

امیدانی جناب آقای دکتر مسعود بیرون مقدری
سازمان کتابخانه، موزه و مرکز اسناد آستان قدس

بر قسم کی ارزاں کتابیں ملنے کا پتہ :- میاں حاجی محمد عبد الخالق و عبد الرحمن تاجران کتب بازار خواجہ گنج بہتی مردان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى النَّبِيِّ وَآلِهِ

وَعَلِّمْهُمْ دِينَهُمْ وَبَارِكْ لَهُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ

عاشقان پاکباز اعنی
دورانِ کار

بفرمائیش : میاں حاجی محمد عبد الخالق تاجر کتب بازار قصہ خوانی پشاور

مطبع کار و فیش واقع ہورنگ پور

باہتمام بابو محمد نذیر مینچرھپا اور میاں حاجی عبد الخالق پلٹرنے شائع کیا

وَإِنَّ مِنْ الشَّعْرِ حِكْمَةً

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بی نیاز از ماؤ از پیدائی و اظهار ما
 ای بهارت بی تعلق از گل از خار ما
 نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما
 نور پیرنگی به از سیدنگی انوار ما
 قطره باشد یا نه زان بحر این انهار ما
 ای کم از کم رو برویت اینهمه بسیار ما
 حجت هستی تست این هستی انکار ما
 بے پروا بال است آنجا طائر طیار ما
 تاب و دیدارت ندارد و دیده البصار ما
 گرچه زینهار وفق است گرمی بازار ما
 در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما
 دور از حدی که باشد حیطه افکار ما
 بسکه هست عالی ز اطلاق کم بسیار ما
 کے سزاو این قید باور ذات تحت یار ما
 نیست در هستی سازج کو بود و لدار ما

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما
 نے بہارت ہستی مائی خزانہ نیستی
 کثر مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو
 رنگ پیرنگیت اصل نگہائی رنگ تو
 ہستیت خود کجا متواجبت ناپید کنار
 ما کپا ہم از خودی در حضرت دم بر نیم
 عین ہستی خود تو فی بس انچو تو منکر شویم
 کے رسد شاہین منکر اندر ہوائی اوج او
 از چہ رود دست نگاہ تا پای کھنت رسد
 کے رسائی یابد اندر حضرت تو چون چند
 فرض کردم کہ حجاب نور و ظلمت دور شد
 خارج از عقل و قیاس و فہم حجاب خاص عام
 نے یکے گنج در آنجائی دومی گفتن روا
 نسبت تنزیہ تشبیہش نمودن نامرست
 اعتبارات و اضافاتی کہ آید بر زبان

<p>عین ادراک است عاجز ماندن از ادراک او حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت گنگ میگردد زبان اهل عرفان ز نیمقام</p>	<p>کار با عجز است آخر کار در سر کار ما هست با حیرت ز سر تاپائی کار و بار ما ما عرفا گفت اینجا سید برابر ما</p>
<p>داده ام از ذات احدیت نشانی نیاز چشم دل بکشا و بسگر معنی اشعار ما</p>	
<p>اے نهان در کنج غیب از دیده البصار ما خود نقاب می او ماییم دیگر هیچ نیست گر بهفتاد دولت جبارم وحدت در مد در مقامی کو نماید روی خود بی پرده بر لب جوئے جهان با ساز بر گئے تلذذ چشم مارا یک نگه بزرگس مستش فتاد چون بکوش آمد صدای نغمه قول است در شناسائی چنان آمد رخ زیبائی او روی خود بگردست گوینیم اورا صد هزار رائی و مرآت مری جملی یکذات اوست خود تویی ناظر تویی منظور ایجان جهان</p>	<p>نیست جز تو کس عیان در کوچه بازار ما گر براندازد ز رویش گم شود آثار ما دور گرد و اختلافاً اینهمه تکرار ما که همان دین کفر و سب و زمار ما هزارمان آید خرامان سر و خوشرفتار ما بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما مینزد بانگ بلبل هر ریش و هر تار ما تاب و بیکرمید بدست لحظه بر انظار ما موجب کثرت بود آینه بسیار ما عقل حیران است در صنعت گری یار ما پس چرا با شمی نهان از دیده انظار ما</p>
<p>سیتت ماریت بر گنج جمالش ای نیاز گنج می آید بدست ارکشته گردد بار ما</p>	
<p>خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود یارب آن رو نور تابانست یا فوسین و سحر</p>	<p>شاید روی خود آید بار گل خسار ما مهر و ماه در آینه بین شاه گفتار ما کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیار ما</p>

موی او گیسوی مشکین ست یا دوکان عطر
 حسن خود نگذاشت تا بنید بسوی ماسوا
 لبیک محمل یک نگاهی معنی ما هم کرده بود
 مخفی در ذات او بودیم چون و غن بشیر
 در ازل چون برق بگذشت از ره ملک ظهور
 بود شاخ و برگ گل در تخم ذلتش مندرج
 بی تعیین بود کنسرخ مخفی اندر کج غیب
 جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت

شد پراز بوی دلا و پیرش سر عطار ما
 تا بیا بدسوی ما آن یار خوش رفتار ما
 گوز سستش ناکرده رو با ستحضار ما
 ستر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما
 دید بالا جمال نقد و جنس این بازار ما
 در تماشائی خودش شد سیرین گلزار ما
 در تعیین آمد آن گنجینه اسرار ما
 پس بود احمد احمد از روی این گفتار ما

از تعیین اول و وحدت بیانی کرد ام
 از نیاز آور بگوشت این گوهر شهباز ما

یستبان تحمل گلعداری کرده ام پیدا
 قیامت قاضی بالابلای آفت جانی
 نگارین کافری زاهد فیری عشوه پزاری
 جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سخی
 بیا جانان تماشا کن چراغان تن سوزان
 جگر آتش دل آتش سینه آتش دید آتش
 گذار کاروان لخت دل از سینه می جسم
 دل و جان را غیر از بهر آن دارم که اینها را

سر پا و لکشی رنگین نگاری کرده ام پیدا
 بتی غارتگر دین سحر کاری کرده ام پیدا
 عجب آب در بانی طرفه باری کرده ام پیدا
 سیر دیوان حسنی خوش شعاری کرده ام پیدا
 بد اغستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا
 باین هر چار آتش کار و باری کرده ام پیدا
 ریش از دیده خونبار باری کرده ام پیدا
 بگرد روی جانان جان نثاری کرد ام پیدا

سرو سام از عجز و نیاز و بخور و خوابی ست
 بزور ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

ملک سستی خود شهر باری کرده ام پیدا
 درون گردن من شهنواری کرد ام پیدا

برافکندم نقاب از رخ را که روم یقین را
بلغزشت بودم از برپائی پائی تن خاکی
بمعیار ریاضت نقد همت را نکو دیده
ز دم صد چاک بر کوه دلم از تپش محنت
پراز درمائی شهوارست و امانم بحمد الله
غرمیتها همی کردم که شیطان بر طرف گرد
بجسد اسوا شاهین همت که فرود آرم
مکان لامکان دارم نشافتم بی نشانیهاست
شناور اندم اندر بحر حبت و جوئی کیمر

برور بخودی یک اختیاری کرده ام پید
ز بے پایش پائی استواری کرده ام پید
پسند خاطر و لها عیاری کرده ام پید
نه تنهایی نه نشینی طرفه غاری کرده ام پید
چنین دولت رحیم اشکباری کرده ام پید
ز یکدانی و یک بینی حصاری کرده ام پید
با ورج قدس بهر شوکاری کرده ام پید
برون از چرخ دایر من یاری کرده ام پید
رسیدهستم بخود باری کناری کرده ام پید

شنا کردن درون بحر حید سخت مشکل بود

ببازو بے نیاز و عجز کاری کرده ام پید

امشب آنست که روح حلقه جهان بر در ما
در شبستان جهان بر منظر شمع سحر
چکد از ابر مجازم رشیحات تحقیق
ز ابد اجام ظهور از پی فسر و ابر وار
نظر حضرت عشق است بوی فقر
اوج گیرانی مابین که فضائی ملکوت
فکر هر کس نرسد مغز سخن را ای دل

نیر از رخ اکر و طلوع از بر ما
ببیند رخ دست مه چارده با اختر ما
قلمیم دیده حقیقت شده چشم تر ما
جرعه نوش کن ایندم ز مے ساغر ما
که نهاد افسر شاهی جھان بر سر ما
جمله در سایه شد اندر تبه بال و پر ما
نگه شیشه گران کو و کج گوهر ما

تا نیاز از خودی خود نری سوزان باش

بپچو اسپند آتشکده محسّر ما

دی پای بندین محبازی بدیم ما

ایندم قدم به کف حقیقی زدیم ما

اسلام را گذارشته در عشق آن صنم
از تابجائے اشو سن و جمال یار
صد شیشہ تو ہم کثرت شکستہ ایم
ذات و صفات ما ہم منسوبی اوست
پیدا است بر عشق ز لطن بطون من

مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما
از پائے تاب سر بہ آتش شدیم ما
تا گشتہ در معارف حق اوحیدیم ما
از بہر حبت بہر جہت مستدیم ما
از بھر طفل سر فتنش والدیم ما

بیاک گشتہ ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بخودیم ما

دین منان گرفتہ خوش کافریم ما
از فرقہ ہائے تفرقہ پس منکریم ما
و اناکشیم و دشمن عقلم یقین
زندیم و بخودیم و ز خود آشنایم
از جلوہ ہائی حسن ہمیشہ نگاہ دل
از تابش شعاع جمال و جمال یار

مسیتم و مے کیشم و ز خود مدبریم ما
با جمیع اہل جمیع موافق تریم ما
گردن زن تن و دل جان پیریم ما
وز خطرہ ہائے وہم و صفا خاطریم ما
در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما
آتش گرفتہ از کف پاتا سریم ما

با کے ز پر سران خیالہ نیاز نیست
جانرا بکف نہادہ و خوش مدبریم ما

بہر آت جہان نبود جانان روی زیبار
انہیں اہل ایمان ہم شد و ہم یاریدینان
بہ پشت پارسایان ما تقویٰ بر نہادست
بنور آفتاب روی او ہر ذرہ تابانست
بقومی مخ فقر و خاکساری کردار زانی
بہر لکی و گراہی و رہی دیگرے داز

برنگ دیگر و شان دیگر ہر بے پروا
بنائی کعبہ را ہم ساخت ہم و دیگر کلیا
بجان میکشان انداخت مہر جام صہبار
نہ تنہا ماہ کنعانی کہ نمودہ زلیخا را
جمعے تاج فغوری جاہ و شہت دارا
بہر طرے معین ساختہ افواج اسما را

نیاز از فیض جود دوست پر معموره عالم
که از تحت اثری بنوخت تا فوق اثر یارا

که نشاسم ز مدیوشتی سر از پاؤ ز سر پا را
چه در بند خودی خود یافتیم جمله بلا را
که مشکل می نماید حل او هر پیر و بر تارا
نمی بینم توانایش الا جام صهبارا
و اگر می پسند بر من وعده ام فرو و فردا را
گریزی نیست گرناید پسند آن شاه زیبارا
بنام در جناب دوست نه بایست پروا را
بر افکنی ز عارض چون نقاب لطف تارا
مباد این حالت هم سرگزید قسمت گهر ترسارا
اگر بنید مرا صد پاره گرد و سینه خارا را

الایا ایها الساقی بنوشتان جام می مارا
سر پا بخودم گردان ز قید بهیم بر مان
بلائی بندستی سخت عقد مشکله دارد
درین مشکل کشائی باز و حکمت چه کار آید
بیا و جلوه گر شو بر دلم ای مونس جام
بیر دل بملک تن مهیا دارم ولیکن
پیر و ایم چه پروا هست آنکس که بی پرواست
نهادهی داغ دل در بند قهتاب شایسته
چه بصیرت یار و این چه میتانی کرم نام
بشبهائی فراق تو در دوران مجوی

نیاز و انکسار و عجز من از حد گذ کرده
بده یک ذره باری بدرگاه خودم مارا

پیای پی ده بیا و بخیر گردان ز ما مارا
بر افکن از رخ و عارض نقاب لطف تارا
خواهم ملک اسکندر نه جاه و شمت دارا
بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه بر پا را
بحیب آسمان دیدیم چون عقد شریارا
که درستان نباشد قدر عزت مر و انارا

بیا ای ساقی زیبا و پر کن جام صهبارا
جمال حسن ردی خود و مشتاقان خود بنا
گداؤ بنوایم بسیر و برگی رست سا ما نم
غم هجران مرا کشت و قیامت بر سرم آورد
شب انگور آند اندر چشم من حال مخموی
گوئیم که کند جاو عظم و پند و اعظ و نا صح

نیاز از طریق خاکساری خوش ان میباش

اشود دلدارت آخر نرم کو سخت خون خارا

بس جامہ خون کشتہ شمشیر حفا را
یک ماخذ ویدہ چرخ ست مہ نو
اندربغل آوردہ ام اینک دل بریان
گیسوست بروئی تو ویاشت بر رخ روز
مست مے ناب تو بہوش آمدنی نیت
چون شمع سراپا بسر گریہ و آہم
روزی تماشائی رخش جوش زدم من
ہر قطرہ اشکے کہ فرو رنجیم از چشم
چون دید سر شکم شفقتی گفت بیاران
زین پیش کسی اشک بدین تلک ندیت
یارب چہ کنم چارہ خود سیچ ندارم

پیراہن سرخ ست لباس شہدارا
نظارگی ابروئے خسدار شمارا
تا با سگب گوئے تو کنم پیش ہدارا
یا اسود زنگی ست بہم ترک خطارا
لایخ من گاسک من کان سگارا
من تارک قدسرت دختانا و نجارا
آخرت من العین عیوننا و بکارا
قد کان من القلب مذا با و متارا
مان دور کنید این کس پر مکر و غارا
دور دیدہ گر از کف من رنگ حنارا
این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمی بہ نیا زای شدہ یاد تو مگر

تا کہ ندہی داو بہ فر یاد گدارا

اسے دل بگیر دامن سلطان اولیا
ذو قے دگر بجایم شہادت ازورسید
چون صاحب مقام نبی علی ست او
آئینہ جمال الہی ست صورتش
تا کہ و صرف حق سرور سامان پیش
روئی نکوش مطلع صبح سعادت

یعنے حسین ابن علی جان اولیا
شو قے دگر بہ مستی عسرفان اولیا
ہم فخر انبیاء شدہ ہم شان اولیا
زان روشدت قبلہ ایمان اولیا
گوئی سبق ربودہ زمیبدان اولیا
سیمائی اوست شمع ثبستان اولیا

دار دنیا ز حشر خود امید با حسین

با اولیاست حشر محبتان اولیا

عشقت آنست که نو نام و نشانم باقیست گوهرستی من گرچه حباب آساست محفل ساغر می مطرب فی آخر گشت شعله نور قدم بر دل طورم تابید	گرچه فانی شده ام ذکر بیانم باقیست ذات حق کان من بحر روانم باقیست مستی و جدول رقص کنانم باقیست سوخته خاک شدم سوزش جانم باقیست
---	---

گر نادم دین ویر چه پاک است نیاز
کز ازل تا باد جان جهانم باقیست

رفته اندر تیره خاک انس تنانم باقیست سر سامان وجودم شتر عشق لبوخت کاروانم همه بگذشت رسیدن شهود هسیتهم حمله خیال است تمثال سراب	عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاک سیر دل راز نهم باقیست پیمو نقش کف پانام نشانم باقیست بایقین من نیم و نیم گمانم باقیست
--	--

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشق اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

خیال دوست در آن چنان است اگر خواهم که بسیم خوشین را بهین در صورقم با چشم تحقیق وجود الکل عندی فی خیال بلانی هستی است این عالم آشوب اگر دانی که هر شی هست لاشی ولا ستر حقیقت کس نداند باین و آن نشان او مجوید	که عالم حمله در چشم نمان است بهین بسیم که جانانم عیان است حقیقت را مجازم نروبان است منود ما سوا او هم و گمان است عدم شهری است کو دارالامان است بدانکه هر مکان هم لامکان است مگر صاحب دلی که رهنروان است که بیرون ذات او از این آن است
---	--

نیاز این گفتگو از من میپسندار
کے گفتار نائے رازبان ست

یار مارا بہ زبان نام و نشانی دیگرست در طلبم خلق برگنج خورش گئیوی او راہ او از طالب دنیا و دین کے سر شود من نہ تنها جانفشانی پیش جانان کو دام از اسیران ہوائی حور و جنت نیستم فارغ از سود و زیان دین دنیا گشتہ ام دیدہ برویدار جانان ست مارا و بعدم بندہ عشقم تدارم آرزوی نام و ننگ مرغ جاغم کے فرو و آید بستان ارم من جہانے غیر ازین ہر دو جہان گزیدم جسم جان کا ملان بنو و مثال ناقصان فیضیاب بارگاہ شیخ عبد القادر م	کل یوم صورتش در شکل و نشانی دیگرست ہر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگرست طی راہ عشق کار کاروانی دیگرست بر سر ہزار مویش جانفشانی دیگرست بلبل عشقم تکام آشیانی دیگرست عاشق غم دیدہ را سود و زیانی دیگرست سینام مجروح ہر دم از سانی دیگرست آرزو وائے چنین کارستانی دیگرست مرغزار مرغ جاغم بوستانی دیگرست خارج از ہر دو جہان مارا جہانی دیگرست عاشقان و عارفان را جسم جانی دیگرست زین جہت مارا براہ فقر نشانی دیگرست
---	---

سر عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز
این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگرست

و میکہ کہ صانع تقدیر طبعم بسرشت بہ لوح طالع ہر کس نوشت کرداری درون سبب من رہ بسوی خود آراست بنور آتش مہرش دلم فرزان ش از سرچ و راحت سستی گذشتہ و جائے	سرشت خاک مرا با شرا صافی چست بسر نوشت من بندہ نقش عشق نوشت نہ راہ کعبہ روم فی کلیسا و نہ کشت بزنک لعل بر آید بسو حلق انگشت رسیدہ ام کہ در آنچنانہ و ترخ ست بہشت
---	---

نیاز را بقا میس که حق عطا فرمود
برابرست در بے بها بریزه خشت

مبارکباد ای دل گشت بینا دیده کورت عجب کیفیتی دارد نگاه یار میخورت قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروش تو بر آید هر چه از دل نریبان ن فاش گوید دل چو رفتی از میان بس خود خدا گشتی انا الحق ن جواب ببارنی لن ترائی نشنوی برگز نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بگری چو خورشید حقیقت شد برین از مطلع جانب شرابی خردی از جام لب یار شکر خوری نباشد گر عبادت خالص الله را زاهد	نمایان شد بهر سو صورت یار نکو صورت که درستی و درهوشی در آمد جان مخمورت که یکسر گوش عالم پر شد از ناو پوی شورت که شیاران برای بهیشتی دارند معذورت که شد پیوند جان جان دل حالات منصور بعشق آتشین روی شده سوان تن طورت بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظور مبدل شد بر در روشنی شبهای میجورت سلامت یافت از تلخی سحران جان بخورت بگو حاصل حج باشد عاقبت نین جنت حورت
---	---

چه تاب آرد حدوث نیر برور نیارت دل
فروغی از قدم پیداست اندر مشعل لغرت

رقصم از نغمه ترانه اوست شعله زن در متاع جان طم مدت هستیش چه می پرسی آنکه در دو جهان نمنه گنج شاخ و برگ و شکوفه گل خلق جز خدا نیست دیگر موجود باطن و ظاهرا اول و آخر	مسیتتم از می مغسانه اوست آتش حسن صد زبان اوست کز ازل تا ابد زمانه اوست در دل در دمنه خانه اوست جمله رویدگی دانه اوست من و تو جلد و بهانه اوست قبله جامع آستانه اوست
---	---

خلق و عالم ز ماه تا ماهی صدف چشم دل که نابانست	موجب بحر سیکرانه اوست اثر گوهر یگانه اوست
	روز و شب رشته امید نیار بسته همت شهانه اوست
حسن بوی سپهر پر و عکس حسن بوی اوست بهرل اندر سپردن در فکر حبت مجوی اوست منزل بهر شرف ندرت سرائی کوی اوست در حریم کعبه و دیر کلیسا و کنشت بر لب بهر جوی باری در گلستان جود فتنه و آشوب جان شورش غوغای دل	زنگ بوی گلشن خوبی ز رنگ بوی اوست بهر بان رهبرین در فکر گفت گوئی اوست انتهای راه بنقاد و ملت سوی اوست قبله جان جهان طاق خم بر بوی اوست رونق افزای چمن سر قد و لجوی اوست غافل شود و عالم جمله با و هوئی اوست
	بر نیاز ای دوستان از بی نیازی شکوه نیست زانکه در خویشم سراپا راه و رسم خوی اوست
جان عالم در کند حلقه گیموی اوست شاید اهل نظر حسن جمال روی اوست آنکه صیاد غزالان دل جان بوده است رهبر ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب که خوش آید در سرم بوی گلستان دهر برو لم ای دوستان از کفر عشقش شکوه نیست	عالم جان پای بند پیچ و تاب بوی اوست قبله ارباب دل طاق خم بروی اوست ناوک انداز نگاه دیده جادوی اوست عشوه و ناز و ادا و غمزه جادوی اوست سالم باشد کین ما غم پر شام از بوی اوست زانکه اوتار دار طره هست روی اوست
	عشق نیازان حقیقت بی سرانندای نیاز چون سراپا چو گانش بجای بوی اوست
ذات حق خورشید این اعیان از ذات اوست	تابش ذرات از عکس اشراقات اوست

<p>از رخ بهر ز تابان نور خورشیدی است ذات خورشید است فی الواقع بهر ز محیط در حجاب نیستی تابان است برق هستیش امتداد نقطه اش نقش جهان نقش است هم وجود هم قدم هم صف امکان حدش</p>	<p>صورت اعیان عالم منظر هر مرتبت است در صفات ذات این پیدا و پنهان است ظلمت آباد عدم روشن ز ایاضات است دقت آفاق النفس نسخه آیات است در نگاه دیده دنیا هم آلات است</p>
	<p>ملک بخونی و چون هموار و هست نیاز در مکان و لا مکان تعمیر عمرات است</p>
<p>دل دستگیر حلقه زلف دو تائی است چیر اینم ز حسن رخ دلربائی است غاز تگر قرار دل و رهنر شکیب از نسخه طبیب نباشد شفائی من در رشته مراد من افتاده صد گره ناآشنائی عالم و بیگانه جھان است سازد بریر سایه خود شاه دو جهان</p>	<p>جان پائی بند قید کند هوائی است دیوانگی عقل سرم از بلای است شوخی و غار غمزه و طرز ادائی است در دم هر آنکه داد علاجم لقائی است چشم نگاه بناخن مشکک شای است اندر جهان کسیک دلش آشنائی است آنکس که زیر سایه بال بهائی است</p>
	<p>چون بر نیای ز جرم وفائی تو ثابت است جور و جفا هر آنچه بروشد حقائی است</p>
<p>حسن جهان ز حسن رخ دلربائی است که شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل هر چند ذره ذره ز مهر است کامیاب مَنْ لَمْ یَسْعَ وَسَعَةُ اَرْضٍ وَلَا سَمَا ایمان عالم از رخ نورانی ولیست</p>	<p>آب روان گلشنش از جویهای است بالجمله ازین همه همه نشو و نمائی است تا هم بگردش از پی مهر و هوای است بیت المقدس دل بیشتر جای است کفر جهان ز طره زلف دو تائی است</p>

باشد ز رفع قید یقین همون خدا

آنکس که در احاطه قیدش سوائی اوست

چشم دل نیاز که تابان ست چون خدا

از آب روشنی در بی پهای اوست

کیکه سر نهان ست ز علن هم او ست
همی صدائی بگو شمع رساند باد صبا
ز مصحف رخ خوبان بهمان نمود رقم
ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی
نظر بعیب مکن و طیب و باغ وجود
شنیده ام بصنم خانه از زبان صنم
ز ساز مطرب پرور این رسیده بگو ش
شنیده من همه صدقت دیدن هم حق
چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم
اگر تو دفتر اسلام کف بر پاره کنی
اگر ز قید یقین برون شوی چو نیاز

عروس خلوت هم شمع انجمن هم او ست
که لاله و گل و نستین و نسترن هم او ست
که خط و خال رخ و زلف پرشکن هم او ست
که قیس و لیلی و شیرین کو بهن هم او ست
که طوطیان چین ز رخ و بهم زغن هم او ست
صنم پرست صنم هم صنم شکن هم او ست
که چوب قنار و صدای تنن تنن هم او ست
که گوشت من هم او ست چشم من هم او ست
که دیده دیده جامع جان من هم او ست
یقین شود بنو کین شیخ و برهمن هم او ست
نظر کنی که درین زیر پرین هم او ست

نیاز نیت که میگویی این کلام ایندم

قسم بحق که درین وقت در سخن هم او ست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت
دامنم که خیالست بد از ان شعله حسن
ای دل ز سرت رفت بر حسن مجاز
ای جان جهان جان من زار و زار
این مرده تنم بهر قدم بویی تو

کز دیدن او بیک اثر آمد و رفت
چون رقی درخشان بستر آمد و رفت
صد شکر که این درد سرت آمد و رفت
بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت
گرو می شد در هر گذرت آمد و رفت

صدحیف ندیدست گهی می مراد از آمدنت در برمانیت یقین	مشتاق تو چندان گشت مدورفت صدبار گو شتم خبرت آمدورفت
ای دیده ندیدی چه برت آمدورفت از گرو ریش سرمه نگرودی در چشم چون ابریا هست تنم بر تو حجاب ای فکر نه نازک بار یک خیال ای دل مگر نیست شناسایی یار ای سرنخچه دردی چه شوری چه بهم	منظور تو اندر نظرت آمدورفت حیف است چه کحل البصرت آمدورفت آن بدر میسرست بدت آمدورفت ورنه لبست موکرت آمدورفت کاندر بر تو سیمبرست آمدورفت کارام ده در دست آمدورفت
دلم که نیازم بکشت سوسه تو یار در کوچ من ماند گرت آمدورفت	
از عذاب تو بجا هم چه با آمدورفت بر لبم شوره قنداقی بزم عشق بالیقین کردستم پیشه ترا هر رقیب جزو فاقی تو و طم میسج نگر دست گناه لنگش پای نیمالم بشمار راه نیافت	در جفای تو چها بر سر آمدورفت نال و آه به بحر تو چها آمدورفت ورنه صد بار خیالت بوخا آمدورفت کین جفا بر سر او از تو سر آمدورفت سالها داشته در کوی شما آمدورفت
عص کن قصه حال دل مفتون نیاز پیش او گر بودت باد صبا آمدورفت	
دلار بودن گوشتی که نیست بکوی یاز بار رفتن نیایی راه	بدون ترک در این گوی با آسان نیست اگر ز سر نمکنی پارسایی آسان نیست

مجرد از من و تو شو گداز بند دوی
 سخت ترک هوا گیر ورنه ایدل خام
 بیایه صیقل تو چید رنگ دل بز دایه
 وضو بخون جگر کن بسکم مفتی عشق
 تخی ز خویش چو نه شوز پای تا سر خود
 برون بر آر تو خود را ز در میان شمار
 هزار گونه بدی مسند رج به نیکی نفس
 بنحاک نیستی اول بیا و پست بشو
 صفات سمع و بصر علم را زیار گیر

که حق رسیدن باوشمائی آسان نیست
 قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست
 بتار آینه چهره نمائی آسان نیست
 که از جنابت حدت صفائی آسان نیست
 و گرنه بوس لب لعل نمائی آسان نیست
 بی هیچ نوع دگر خود نمائی آسان نیست
 ز کید و مکر و فریبش نمائی آسان نیست
 که سر بلندی و رفیع لوائی آسان نیست
 و گرنه ایدل نادان سه پای آسان نیست

بکش نیاز کنون مارستی بخود را
 جزین وسیله به گنجت رسائی آسان نیست

آنکه بر در گهش نیاز منت
 از ازل تا ابد بحسن قدیم
 زین معنی ست صورت من
 گر انا الحق زقم بعید مدان
 ز ابد کن وضو بخون جگر
 در میان جهان کهنه و نو
 آنکه غارت ره بود کشور دل
 از صفات منت فقر و غنا
 همچو نه شومنی ز سرتا پا
 آسمان و بلند و پست و زمین

شمار سمند ناز منت
 دیده واکرده عشق باز منت
 خود حقیقت نامحاز منت
 در حقم گفت حق که از منت
 در سرت گر سر ناز منت
 جان محمود در ایاز منت
 چشم خود بخور از نیر باز منت
 سوئی خود باز چشم از منت
 گر خیالت به فی نواز منت
 از نشیب من فرار منت

شمع روشن شده بنور دلم

سوز پروانه از گداز منست

حسن خود عاشق است و خود معشوق

بر درناز خود نیاز منست

دیده بازی نه بهین دیده چهر اتم سوخت
جلوه کردند بتان در حرم کعبه دل
شر آتش دل بوده اشک رنگین
وای ناکامی من از لب لعلت تا که
آه دود من جانسوز بروی نرسید
غم بیتیابی دل بود هنوزم در پیش
شدت محترقه عشق تو بچشم نگذاشت
استخوان سوزی مارا سببه پیدائیت
خواهم گرمی حسن تو به تحسیر آرام

گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت
چشم جادو نگهان مصحف ایام سوخت
کاسیتن من و هم گوشه دانا نم سوخت
حسرت تری از چشمه حیوا نم سوخت
آتش عشق چرا بهیچ سپند اتم سوخت
که در جلد نازت سر سامانم سوخت
هم سر دردم و هم خواهم در مانم سوخت
این بی شیر دل این جلد نیام سوخت
هم تن شعله نط خامه حسام سوخت

گرم جوشی بجوشی مکن ای شاه نیاز

سربه زانو شدنت جان غریبم سوخت

مهر رویت نه بهین دیده چهر اتم سوخت
شمع سان بر سر زبنت همه عمرم میوز
نیست انصاف که بزم تو برافروخت شمع
دل مجموع من از غنچه لب بند خوشست
منکه پروانه نط سوزی و سازی دالم
لاله زار جگرم رشک بهار ارم است
دفتر دعوی تقدیس ملائک یکسر

گرمی شعله حسن تو دل و جانم سوخت
لیک یک لحظه به بجران تو تنم سوخت
مهر پر در حضورت به ازان دامن سوخت
هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت
غلغل شور بحر گاهی مرغانم سوخت
نوبهار عجبی صحن گلستانم سوخت
شعله آتش عشق دل انسانم سوخت

گداز قافلہ با یک نفس آسوده نداشت فلک افلاک بسیلاب شرکم و چرخ بلبلم در قفس و دور ز گلشن به بهار کار و اغم همه بگذشت من و تنهایی	غم آوارگی کرد بسیار اغم سوخت بود تا چشم سپیدت یکم طوفانم سوخت در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت غم و ماندگی از قافلہ یار اغم سوخت
---	--

داغ بر قست قرار دل بتیاب نیاز
جانباران گهر چشم در افشام سوخت

کافر عشق ز رسم وره ایمان برگشت بسکه از چشم یست کسی سرمه میتوان از دو جهان از دل جان برگشتن دوش از جلوه ناز تو بچشم گلشن نظر اهل نظر منتج کشف است و شهود قید مذہب سبب سلب تخر و تاوید هر که سودائی محبت بسز زلف تو کرد	محو نظاره جانان ز دل جان برگشت دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت مگر از عهد وفائی تو که توان برگشت بلبل از ناله درد گل خندان برگشت صوفی صافیتم از حجت بران برگشت دل بی قید ز سر کبر مسلمان برگشت نقد جمیعت دل او پریشان برگشت
---	--

نگه لطف تو کرسوی نیاز آمدیت
روزی از رنج و غم و غصه توان جان برگشت

آپچه بآباد کشان ساغر صہبامی کرد متن حسنت که قضا و قدر انشامی کرد جوش عشقت بسرم مستی صہبامیداد دیدہ میساخت ہر جای خیال خالت چشم ز گس بچمن راہ کہ میبدا و خدا سحر از آمدت غنچہ خبر داد کہ گل	دو چشم تو بہ مخمور دل مامی کرد کاش با حاشیہ مہر محشامی کرد دل صد آبلہ ام جلوه مینامی کرد دل ناویدہ مقامش بسویدامی کرد گوش گل آمدنیہای کہ اصفامی کرد نظر لطف سوی بلبل رشیدامی کرد
---	---

کاش میساخت و بخش بختن و امیکرد
 باز پامالی هر گشته کف پامیکرد
 بر سر گشته جور تو چه بیجا میگرد
 که مدام از سر الطاف تقاضا میگرد

صانع جزو کل این جوهر فرد و همت
 دست بیداد تو میگشت بهانرا یکسر
 چرخ اینهمه بهیری و بیداد گری
 شد بفرمان کسی جان دل و ایسا نم

گر شود جلوه گر اندر نظرش یار نیاز
 یوسف مصر کند آنچه زینجا میگرد

شب در آئینه خود صاف تماشا میگرد
 هر که می جست ترا وائی چه بیجا میگرد
 که به تنشال پری جلوه گری با میگرد
 ورنه این قطره چرا شورش دریا میگرد
 هر یک حکمت گیرم شناس میگرد
 ناخن شان زلفت چو گره و امیکرد
 در حضور نظرش لب بدعا و امیکرد
 محتسب سبب این شورش غوغا میگرد
 ساغر چشم تو سرستی صهبا میگرد
 میکند آنچه بصدف کرمیجا میگرد

دل ما آنچه ز اغیار متناس میگرد
 بحریم حرم و دیر و کلیسا و کشت
 شیشه بود و لم که طلسم حیرت
 عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق
 کمی قدم و افزونی جاهش با هم
 حاصل بغیرت من بود پریشانی دل
 دل من همچو سپندان بر آتش عشق
 در برم آبله بود پر از خون نسا به
 لب میگون تو میساخت مراستالت
 قوت شاه نجف بین که یک نیم نگاه

اے نیاز این همه اعجاز کس میگوید
 که حقش یار به منزل وظه میگرد

وز شربت وصال بدر دم دوا کنند
 شان از نگاه بسوس گدا کنند
 در دل چرا تجیل بال هما کنند

اے کاش که ز تلخی حبرم رها کنند
 از بنده پوری و نوازش بعیدیت
 آنا که زیر سایه مهرت مقام شانست

شوریدگان حسن و جمال و جلال یار
دیوانه گان بادیه پیمای عشق او
آن چشم التفات که بر حال دیگران ست
بر کشتگان چشم وایسران دایم زلف
مارا برو برو دگران را بیابیا
در رشته مراد من افتاد صد گره

تسکین دل بکد دو عالم کجا کنند
بهفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند
آیا بود که عشر عشیرش بجا کنند
غور بر راستاد نگاهی چسپا کنند
براجفا و جور و بر آفکند
باناخن مژده مگر این عقده واکند

جانان بسوی اهل نیازت گذار کن
تاجان و دل نثار و فدای شاکند

بست آمد و گلده است بهار آورد
تزانه های طرب نغمه های جان افرا
فروستی و جوش و خروش مستان را
جفاکشان خزان خوشی مبارک باد
شکفت غنچه دل از هوای فصل بهار
رسید باد صبا سویی بلبل مضطر

نشاط و خرمی آماده در کنار آورد
رباط خود و فوج و جنگ را بکار آورد
هوای نشیمن خان هوشیار آورد
بهار آمد و گلها بشاخ سار آورد
نهال خاطر رخ بست برگ بار آورد
قدوم موسمی گل گفت در قرار آورد

حضور خسروهندستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نشا آورد

وای بر غلطیده و خون که قاتل بگذرد
شسته ام درستان خود از زندگی و بیدلی
جز دم شمشیر نوک تیر آن خونخوار کیت
نوبتم در ناتوانی تابان حدس کشد
همچو طوفان ست پید از سر شک شک من

او چنان ماند پتان دین همچو غافل بگذرد
کار بر جان بهفت چون نوبت از دل بگذرد
محرم درد که آن بر جان بسمل بگذرد
آه راهم زور بازوی که از دل بگذرد
می نه بینم کشیم بر روی ساحل بگذرد

عاشقانرا غم عجیب مونس بدست افتاده است دشتم دل یارکاری یار آنهم یار برد در غم جانان بیایا مانیشین ای عذلیب	غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد کیست یار جانمن یارب اگر دل بگذرد کیمن جیات چند روزه حال شامل بگذرد
اهل دل گویند ما را آفرین باوای نیاز این نیازم گرنه باز او مقابل بگذرد	
گر شبی آن ماه تابانی به محفل بگذرد آنکه او دل دارد از وی حالت بیدل ببرد عاشقانرا سوئی جانان عشق کامل رهبرست آرزویم جز تماشای جمال یار نیست	حیرت بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد در بیدل را کسی داند کز دل بگذرد عاشق ارضا و یار و منزل بمنزل بگذرد نیست امکان اینکه در دل هم باطل بگذرد
فکر بهودی عبرت در خاطرت داری نیاز که تواند به شدن زخمی که از دل بگذرد	
صورتیست لیکن معنی دارم بلند راه حق سر کردن آسان نیست جز رفتن بر سر نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود باطن ظاهر خود او هست اول آخر خود او است هم خود و شیخ و برمن هم خود او دیر و حرم هم خود او مست می منجان هم ساقی خود او است هم خود او معشوق عاشق هم خود او حسرت و عشق هم خود او اندر تماشای جمال خود بوجد هم خود او مستغرق در یای نیرنگی خویش هم خود محجوب و خود ز خود پنهان شده	باطنم آزاد مطلق ظاهر هم در قید و بند اندرین راه باید ایدل هست مشکل پسند چشم دل بکش او بنگر بحجاب ای هو شمن برتر از چند است چون هم جلو گردد چون چند هم خود او خلد است رضوان هم خود او نازگزنند هم خود او ملا و اعظا گرم جوش عطا و پسند هم خود او معبود عابد در نگاه هو شمن هم خود او آتش عشق است سوزان چو پسند هم خود او آرزو سر انکار بر خود ریش خند خود نقاب خود شد و بر رو خود خود را فکند

خوش حق دان حق بین ناشوی حق عاقبت

طالب حق را نشان دهم ز راه حق پسند

نکته تحقیق بشنو از نیاز بے نیاز
کیمن همه نقش دو عالم نیست الا نقش بند

دارم ای عشق ز تو منت و احسانی چند
هر که دل بند تو شد گشت زهر بند آزاد
به گدائی ورت شاهی عالم چسبم
چشم وزیر مداحم بکجا ابر کجاست
فیض و بیادلی دیده در بار من ست
اثر حضرت عشق ست که دارم ز دل

مشکل چند مرا کرده آسانی چند
خوار و ویران شد در عهد زندانی چند
تاج بخشان جها شد گدایانی چند
آن همه کان در این قطره بارانی چند
حبیب قلمم شد پر گوهر غلطانی چند
لا اله الا انت ربی شک گستانی چند

غزلی شسته و رفته دیگر گوئی نیاز
که بخوانند و ستانند غزل خوانی چند

نیست تنها بخت تال و افغانی چند
مے بر آید شرر از بن بهر موی تنم
اشک رنگینم از آن بجای چشم دارم
غمره و طرز و ادا عشوه و ناز و شوخی
نیست زگر سبزه ام که زری حسرت
تا تو آئی بنظر غمیر تو باید در چشم

دارم از سوز و درون بهر تو برانی چند
تا فلک رفت سر شعله نیرانی چند
که نثار سرت است این درو و مرجانی چند
دلبری را چه فرسوده سامانی چند
خاکم آورد بیرون دیده چهرانی چند
صف مژگانست مرا حاجت بانی چند

غزلی تازه دیگر گو بهرین طرز نیاز
که بشنوند برقصند سخندانی چند

نیست در کوئی تو تنها سر برانی چند
استخوانم شده از سوز و درون خاکستر

فرش پایت همه جامه مردم انسانی چند
شعله زوالتش عشقت به نیستانی چند

اثر الفت زلف ست پریشانی دل
نیست آینه برویت متجسس تنها
فیض محبوب الهی ست که در خطابند

چون پریشان نشود یار پریشانی چند
صف زده هر طرفت دیده حیرانی چند
خسروانی دو جهانند گدایانی چند

دربان ست که جافم به نیازش برود
بیدارترن من هر نگهبان جانی چند

امیرالمومنین صدیق اکبر
رئیس العاشقین صدیق اکبر
رفیق مصطفی در غارتار یک
نثار حاضر بر مصطفی کرد
ببین اندر کمالات نبوت
بنی راد او حق تسکین بمخرج
امام هر که ویر از صحابه
باجماع صحابه شد مقدر

امام سلیم صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر
بنوده غیر این صدیق اکبر
برای کار دین صدیق اکبر
زامت بهترین صدیق اکبر
بآواز همین صدیق اکبر
که شای دل خزان صدیق اکبر
بنی راجانشین صدیق اکبر

نیاز از بهر آن مدتش آمد
که بود ست این چنین صدیق اکبر

بشمار از سرمه شمع گذر در یغ مدار
فسانه ایست مطول تطاول زلفت
گرفت آتش عشق ز فرق تا بقدم
اگرچه لطف جوابم امید نیست زیار
اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد
منو و بخیل از خوشیستن مرا خبرت

بناز کشته خود یک نظر در یغ مدار
سماع مختصری زان سرمه در یغ مدار
ز آب پاشیت ای چشم تر در یغ مدار
بلاغ نامم ای نامه بر در یغ مدار
گرفتم فی صید و گر در یغ مدار
خبر ز حال من بخیر در یغ مدار

بظلمت شب زلفت بغیب افتادم بهار داغ دلم رشک گلشن امست هنور قابل پیوند خاک حلیم نیست شکیب تاب توان همراه دلم زلفت است	ز جلوه رخ رشک قمر در یغ مدار پری رخسیر باغم گدر در یغ مدار ز دستکاری خود بجنبه گر در یغ مدار تو نیز بی دل جاغم سفر در یغ مدار
--	--

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر

ز صرف ما حضرت تالبر در یغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودای لیلانی دگر در هر نظر بنمایم طرز دگر حسن بقم چون من ز سر تاپای خود صرف تمنا نشدم نارفته راه یک قدم طی مراحل کز ام در هر شکست ریختن مستحکم شد حاصل	مجنون طبع وحشیم بگزید صحرای دگر هر لحظه بنیم جلوه هر دم تماشای دگر پسچم نمانده تا زخم حرف تمنای دگر نا داده جای خود ز دست سودا ام جا دگر در هر برافتادن زیاد ریافتم جای دگر
--	---

در حالت نزع نیاز ای بار جان خشم بیا

بهتر نباشد زین علاج ایندم ملاوای دگر

میسند با من دلم هر لحظه اظهاری دگر بلبل دستا نسرای جان مادر هر نوای می نماید هر زمانم محرم اسرار غیب حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه گر که شود قانع به راه رویان جهان رت ارنی میسر آید موسی هر موسی من چشم عالم بین چه تاب آرد بخورش چشم عشق بازان حقیقت است از سر تا قدم	از دروغم میزند سر سر دم اسراری دگر میدهد ما نشان از سیر گلزاری دگر یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر میسند هر دم تماشای رخ یاری دگر چونکه اینها قطره اند از بحر خاری دگر میدهد در هر تخیل جلوه دیداری دگر دیدن رویش بود مقدور البصاری دگر راه ورسم دیگر و اوضاع و اطواری دگر
--	--

<p>علم بھی در کنار اندازو گیر از دل سبق ہستم از صبح ازل درستی جویش و خروش</p>	<p>نکتہ عشقت کند حل بخت نگراری دگر خور دام من جام سے از دست خمار دگر</p>
<p>اے نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ بنم نیست جز ہوسے و شور م تا ابد کاری دگر</p>	
<p>ہر چہ از سحر و فسون اندر جہان می بینیش نیست پروای دلم را غیر پروای بتان جنت الماوی دل کوئی بتان دانستہ ام در ازل شغل دلم ہر بتان می بودہ است</p>	<p>جادو چشمان فتان بتان می بینیش فارغ از سود و زیان دو جہان می بینیش زان جہت مستغنی از حور و جہان می بینیش زین سبب فروغ شب اندر کار آن می بینیش</p>
<p>طالبان بر خیز و چون سایہ ہر نیاز زانکہ در راہ حقیقت خوش روان می بینیش</p>	
<p>آنچہ او صبح ست از روی بتان می بینیش ہر چہ از سحر و فسون آید پدید اندر جہان دل بامید یکہ گاہی دست بردا من زند جان بقالب تنگ گشت و تا لبائیم آمدہ آگہی کے باشدش از شور و غوغای جہان چون نباشد این دماغم ہیداع از بوی گل نیت سجدہ بسوی کعبہ چون آرم بدل دیر را دامن حرم در پامی بت سر آورم بت پرستی کے گزارم ناصحا منعم مکن</p>	<p>و آنچہ او شام ست از روی بتان می بینیش غمر و چشمان جادوی بتان می بینیش در تہ خاک رہ کوئی بتان می بینیش دل ہنوز اندر پے جوی بتان می بینیش روز و شب در شور و مہوی بتان می بینیش پر مانع از بوی گیسوی بتان می بینیش سر نہادہ سوی ابروی بتان می بینیش زانکہ وجہ اللہ خود روی بتان می بینیش آنچہ مینخواست حق سوی بتان می بینیش</p>
<p>ز ابدان نام صنم گیر از ادب پیش نیاز چونکہ از قوم دعاگوی بتان مے بینیش</p>	

آنکه بدست نهان نور عیان می بینیش
در مقام ذات خود نام و نشان خبری ندیش
رتبه اش عالی است از بودن دین کون مکان
در تماشای جهان چون لاله ادا خلوتش
گاه صاحب هوشت عاقل و اعظم عالم شود
گاه بانار وادایش شوخ و شنگ دلربا
گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیر تبار
گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ بهار

هم ز عالم بر تو هم عین آن می بینیش
باز در اسم صفت نام و نشان می بینیش
بوی عجب سببتم که هم در هر مکان می بینیش
گر در دین آن خود این آن می بینیش
گاه مست اندر سر پر مغان می بینیش
در لباس گلرخان خود نوجوان می بینیش
شکل ارعاشقان بس ناتوان می بینیش
لیک من اورا چو یک نام بهان می بینیش

دل که بود اندر تنم پیر از نیاز در دو غم
گم شد اندر عشق بے نام و نشان می بینیش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیاده نوش
یارب این چشم مست با جادوست که بیدار نش
شد تنم هم رنگ با جان جان به تن هم رنگ شد
گفتمش ای جان من هم جان هم تن خود توئی
نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم
دی بدم من شیخ دین و سجده خوان مسجد نشین
زهد و تقوی در گندم زیر پای آن صنم
زاهد البشیر خدا را آنچه می گویم ترا
خدمت پیر مغان بر خود گرفته فرض عین
بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز
عالمی پر شورش است از غفلت و شورت نیاز

الفراق ای رنگ ناموس العواض ای عقل ووش
بچو دریای محیط این قطره ام آمد بچوش
بسر سهر جا که خواهد جان به تن خانه بدوش
گفت فی الواقع ولی در تنه این سرار کوش
می بر آید از دروغم می خروش می خروش
هستم اکنون بت پرست و کافر زار پوش
مذہبم عشق است زندی مشربم جوش و خروش
زهد بمعنی گذار و جام عشق از من بنوش
کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش
گشته ام از بهر کید و جام می طاعت فروش
یکدی ای یار من از او هو بس کن خموش

پرتو مهر قدیم است این مهتابان عشق
 دود آه سرکشی از سینه سوزان من
 عاشقان در بنیوانی خسرو بیامی کنند
 شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی
 در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم
 صبر دل هوش سرمه چون طاقت مهان نداشت
 دارد آزادی از تعلیمات و همی بیگمان
 کافر عشقم پیرس از دین من ای هم نشین
 قانع از رسم وره گبر و مسلمان ساخته
 کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در امان
 لبس فی شوق الحقیقه من متاع غیر حق
 لطف سیر عشق بازی از سرب سیر پیرس
 در آگاه شوگاف دیده اهل نظر

جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق
 بدیم الله باشد بر سر دیوان عشق
 شاهی کونین دارد بی سر سامان عشق
 نیک بنجدیم نور هر دو در میان عشق
 هستم را کرد بیرون از درش دیوان عشق
 خود برقت و خانه را بگذشت با بهمان عشق
 هر که دارد پای در زنجیر زندان عشق
 عشق اسلام است دین در ملک کفرستان عشق
 مرصا صدمه حباب لطف بر احسان عشق
 زنده جاوید باشد مرده به جان عشق
 لبس من و ن الفنا خلس علی کان عشق
 کاندین میدان سرش گویت در چون عشق
 در پس هر سرده دارد جلوه جانان عشق

چشم اوراک خرد را بهره بنود نیاز
 از تماشا س که بیند دیده حیران عشق

باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق
 بعد و می سر کند در یک قدم بر اشتق
 جوشش در یای عشقت این جهان آنجهان
 یک نمود این کثرت و همی بیک دو کوتم
 گر چه یک آسان عشق آسان کند صد مشکل
 آب حیوان مرگ باشد در مذاق عاشقان

سوخت زخمت هستم از آتش سوزان عشق
 طرفه طرفه دارد این جولانی بکران عشق
 گنبد گردون جبابی باشد از عمارت عشق
 بوالعجب ماند من ز کار خنجر بران عشق
 لیک مشکل تر ز صد مشکل بود آسان عشق
 زنده جاوید هستند این کسان از جان عشق

زاهد نابین اگر بتیائے دارد هوس لبت آئین عشق از جمله ملتہا نکوست چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم نے بوصل آرام جان نی در فراق آسوی	مان بکش در دید کحل حاک صفا بان عشق زینچہت رہ میروم بر جادہ یاران عشق در نظر دارم ہزاران یوسف کنعان عشق از کہ جو ہم چارہ این در ویدرمان عشق
---	---

ای نیاز از گفتگوی این آن بس کن خموش
محو شواں در مناشا سے رخ جانان عشق

جلوہ گاہ ذات بین در منظر الوان دل گنبد گردون عالم از جبابے پیش بست دید چون میدان دل بران و سلم نقص یافت چون زلیخا کے شوم من مبتلا ی یوسف در جناب دل لصدق جان ہمیدارم نیاز	عرش سلطان وجوب این کرسی مکان دل کو نمودار آمدہ از بحر بے پایان دل منتج عکس قیاس ست حجت بران دل صد ہزاران یوسف مصری ست کنعان دل تا ابد باشد ہمین سان ست من مان دل
---	--

از بیان این و آن خاموش نشین ای نیاز
باش مستغرق بیدار رخ جانان دل

در راہ حق اندیشی میجویم وے رقصم جائے زمی باقی از دست خوش ساقی از جامہ جسمانی زان یوسف لاثانی کہ گریم و کہ خندم کہ دست زخم کہ پا در شوق جمال او یکدل شدہ ویکرو در راہ شد و آمد مانند دم سبید	دست از خودی و خویشی میجویم و میرقصم با کثرت مشتاقی می جویم و میرقصم بوی خوش و حانی می جویم و میرقصم از مستی و جوش اندر ناہویم وے رقصم لا و احد الا ہوے گویم وے رقصم ہم سبزہ منط بجد میرجویم وے رقصم
--	--

چون رفت نیاز از خود و از کون و مکان برشد
زد لغرہ کہ من بے خود خود اویم و میرقصم

دمی نظاره روی توای یار آرزو دارم خیال لعل ویت رفته ام از کفر و دین شکست مگر گردیده ام گرد تو اند خواب آسایش بسپلی از نگاهت میشود هر مشکل آسان حضور خویش یادم گیر و آنکه مهر کن یا قهر دلم دانای دهر میرازی کوه نمکینی ست	بیرون آرزو سر پرده که بسیار آرزو دارم نه من تسبیح میخواهم نه زنا آرزو دارم که من سرگشتگی چون پرکار آرزو دارم با انصاف از نظر سازی چه شوار آرزو دارم بهر گونه بدر بار تو یک بار آرزو دارم باین جنس اگر نمایه خریدار آرزو دارم
---	---

نیاز این شیوه را بدتر مرگ خویش میدارم
که درد یار را درمان را غیار آرزو دارم

نه انکارم را غیار است نه یار آرزو دارم چو بر مرکز ششم یافته ام جای و مقام خود شب بخت سیه را صبح از مهر تو میخواهم ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخت مقام بخت دل میخواهم از چشم تر قمرگان نگاه اند که مهری بغیر بر دل زارم بدور زندگی یک لحظه آسایش نمی بینم	خداوند دل بے شغل و بیکار آرزو دارم ولا گردش چهار شکل پرکار آرزو دارم کشود کار آسانی زو شوار آرزو دارم شوم کافر اگر تسبیح و زنا آرزو دارم که این مقصود خود را بر سر دار آرزو دارم اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم ز فیض عام توای مرگ زهار آرزو دارم
--	--

نیاز از رتبه عقل و خرد و هرگز پیرس از من
که هر دم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

تا جان خود به دلیر جانانه داده ایم در بوسه مایه پات نه و هم تلوت ست از ما گره کش از دل موبهوس یار حران ما بدور تو ساقی برای چسبیت	آتش ز روی شمع به پروانه داده ایم جانا بختی که بوسه پاکانه داده ایم سوگند زلف او توای شان داده ایم در قیمت مے تو دل آینه داده ایم
--	---

ز نار بدوشم بدزد زلف تو مارا	روی تو کند راهبری سوی صوابم
مارا بکتاب دیگری چیت حواله	دل در بر خود دارم و این ست کتابم

بر عجز و نیازم نظری لطف و کرم کن
 بخود ز خودم ساز بنوشان می نایم

ز جادوی نگاه دیده آن یار می خورم	خرد کم کرده دیوانه و مجنون و محرم
بگو شمع چون در آید از لب شیرینش آواری	شمع مست است در بلا افتادم و شورم
اگر یابم بجای سر و گرسر جای یافتد	ز مدیوشتی و مستی خود معذور و مجبورم
بسوی کوی او بویم جمال روی او بویم	چه کارم آیدای جانان نهند از جنت محرم
گدا و بنوایم ساز و بر گم خوش نماند	کلامی بی سری بر سر بت از تاج مغفورم
دو نیم کرد تیغ ابروش در طرفت ایستد	بحمد الله شهید اکرم ماجور و مغفورم

مقام ای نیاز اندر جهان هر کس بیند اند
 فرید و مهر و شمس و قمر و هم رنگ منصوم

بطون حق مبطن دان بجان جان پنهانم	ظهورش آشکارا بین بروی وی اعلا نم
فروغ مشعل نور قدم کردست تایانم	چو تاب آرد حدوث تیره با شمع فروزانم
مقدس طینتم عالی نژادم اینقدر دامنم	که نماید گل لای فنا آلوده دامانم
ز بهر تشنگان آب و برای مردگان جانم	علاج علت و رحمت شفای درمندانم
بود کل البصر در دیده نظاره دو عالم	غبار گرد پای خاک آدم خیر النسانم
برای نه عرض و اتم جوهر خمسه را جوهر	که خود اصل الاصول هستم و کن حبله را کامم
برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر جان	و لے آدم در یکتاست زان دریای عمانم
خور و مه روز و شب حیران بشوق دیدم گریان	بگردم چرخ با صد جان بلا گردان قربانم
نه کافر گفتیم باید نه مومن خواندیم شاید	که نه در بند کفرستم نه اند فیتد ایمانم

<p>نه قید بند در پایم نه بند قید بالا یم نمود جان و تن در من نباشد جز خیال فن بشان تازه میگردد عیان از کمن غیسیم نیاز و عجز و نیایی اگر یابم دمی در من جهان پر غلغل و شورش از گفتار شیرینم بیدار حقیقت تا سر خود رانم در بازی</p>	<p>جز این و آن بود جایم نه در اینم نه در آنم نه جان میدارم و نه تن که من خود جان بنامم نه یابند اهل دم بدو آنم بیک شامم به پنی بر سر ناز و غنا اندر دگر آنم به کجایابی سخنگو چون لب لعل شکر دادم نیایی یکسر مورا ز سر گوی و چو گامم</p>
	<p>ره راز و نیاز من نه یابند گدازان نه بیند خفاشان رخ خورشید عرفانم</p>
<p>در آمد بر سرم ناگه شب آن شمع شبستانم نهاد اندر نهادم آتش حسنش چنان آتش خسران خوشترین یک لحظه یک ساعت بیند ارم مثال برق بر من بر افتاد و از سرم بگذشت نه خوابم ماندنی راحت نه تابم ماندنی طاقت جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم بر پا چه وحشت و او این سودای من یارب بین سعیت جنونم پرده در شد نیچه زورش چه گویم من نیست سرم من ای و اعجاز هول آتش و ذرخ گداز کاروان بخت دل راه تری افتاد</p>	<p>زو آتش در پروبال دل پروانه جامم که از سر تا قدم یکسر رنگ شعله سوزانم چنان محو خیال و جلوه جان بخش جانم تن جان سخت رفقت از برم ایوای جانم نه تقوی ماندنی طاعت نه دین ماندنی ایمانم بدل اندوه ماتمها عجب سازت مسامانم جهان از عرش تا فرش آمده همزنگ زندانم که تاپایان و امن شد سرچاک گریبانم که صد چندست از وی گرمی جان سوخترانم به هر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم</p>
	<p>نیاز از شور تو عالم شدت افسانه عالم نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم</p>
<p>میرد پیر مغانم و گریه دادم</p>	<p>خراب باد و آنم و گریه دادم</p>

همین که پیر مغال نیت پیر مشد من
 بدل چو زمره عشق نایم بدید
 شتر احسن رخ دوست آتش زده است
 بقول بدیه نما شاه حسن یا منما
 درون آینه خویش ناخدا دیدم
 ز راز دهر چو یکم که خود گم یاران
 خدا پرستی من تا خدا یم برساند
 شبنده اگر از من صلا ی سبحانی
 کمال فخر شده است از ظهور فخر الدین
 بیار محو شدم چون حباب در دریا

بس است نام و نشانم دگر نمانم
 چو من بشور و فغانم دگر نمانم
 حریق سوخته جامم دگر نمانم
 فدایت ابدل جامم دگر نمانم
 بسوی خود نگرانم دگر نمانم
 جز این که بیچ ندانم دگر نمانم
 فزون ز حصرو بیانم دگر نمانم
 تو گفت ز بربانم دگر نمانم
 فدای اودل جامم دگر نمانم
 ز چشم خلق نهانم دگر نمانم

ز بے نیازی خود می دهم خبر به نیاز
 که جان جان جهانم دگر نمانم

عاشق بے خبر منم منم منم منم منم
 سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم
 امن منم خطر منم زهر منم شکر منم
 شام منم سحر منم شمس منم قمر منم
 این همه بحر و بر منم وین همه خشک و تر منم
 شاهد دلربا منم مطرب خوشنوا منم
 حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم
 طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم
 آدم و تنبلیت نوح بود غیر حقیقت منم نبود

عارف باهنر منم منم منم منم منم
 دانش بجهت گر منم منم منم منم منم
 نفع منم ضرر منم منم منم منم منم
 در همه جلوه گر منم منم منم منم منم
 قطره منم گهر منم منم منم منم منم
 سمع منم بصر منم منم منم منم منم
 حشمت و جاه و قدر منم منم منم منم منم
 روضه منم شجر منم منم منم منم منم
 صاحب بر خضر منم منم منم منم منم

<p>موسوی جلوه بین منم قلعه فلسطین منم علیه میرم منم احمد باستی منم صوفی با صفا منم بے خود و با خدا منم</p>	<p>نور منم شتر منم من نه منم نه من منم حیدر ریشتر منم من نه منم نه من منم اہل دل و نظر منم من نه منم نه من منم</p>
	<p>راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم کرده قدم ز سر منم من نه منم نه من منم</p>
<p>من نه منم نه من منم من نه منم نه من منم مثن متین حق منم شرح مبین حق منم کعبہ منم حرم منم دیر منم صسم منم عشق منم خیال منم ورد منم زبان منم دوہ منم چین منم لاله و نسترن منم بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم</p>	<p>رفته زخو شبتن منم من نه منم نه من منم سیر منم علن منم من نه منم نه من منم مومن و برہمن منم من نه منم نه من منم روح منم بدن منم من نه منم نه من منم ہم گل و ہم من منم من نه منم نه من منم گوش منم سخن منم من نه منم نه من منم</p>
	<p>عجز نیاز ہم منم خوبی و ناز ہم منم حسن منم سخن منم من نه منم نه من منم</p>
<p>چون یار بزم آمدہ پوشیدہ نقابم حرفے ست جهان از ورق و قمر علمم دریای محیط ست وجودم بحقیقت عالم شود ارمست ز چشم من سرمست سلطان جهان ہستم و آزاد ہر قید چون مہرمن از مطلع غیب آمدہ ہرین ای مردہ دلائل عین حیات ابدیم از کشف و کرامات بلا قید کہ اینہا</p>	<p>پس کس نبود صاحب او غیر حجابم من نسخہ بجامع عجبے طرف کتا بم در صورت خود گرچہ بہ تمثال سرا بم یاران چہ عجب بہت کہ من کہنہ شرا بم گو شکل گدایانہ بقیہ بدگل و آبم ذرات جهان جملہ عیان گشت زنا بم وی تشنہ لبان سوی من آید کہ آبم افتادہ براہستہ بتعداد حسابم</p>

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام باتپ و تابم

با همه خوب و سیم عاشق روی کیستم
در دل این تپیدگی و زخودم این سیدی
جلوه گرم بهر بیت نعت منت صفت
مست ز بوی من جهان پس نگهتروان
رسته ز دام جسم و جان بسته موی کیستم
ساکن کنج پیچودی لبیل خوی کیستم
سجده کنان بجان دل جانب سویی کیستم
واله مست در پی نگرهت بویی کیستم

با همه دلبری و نیاز شیوه گرفته ام نیاز
خاک منظر بر پا در ره و کوئے کیستم

بیچون و بیچو کم غنقای قاف قدسم
از وحدتم معتراف و کثرتم مبسرا
بے رنگی ست رنگم رنگت عار و نشکم
از خلق ما سوایم و ز امر ما و را بیم
بے نام و بے نشانم بے شرح و بے بیانم
هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم
صدر همه صدورم از و هم خلق نورم
هر قبله سبب رویم هر سجده هست سویم

سلطان بے نیازم گو صورت نیازم

من آن نورم که اندر لامکان موجودم
نه از عالم بیانی بودنی آدم نشانی داشت
بسیطم آنقدر شد منبسطا رجب پیدائے
بیولائی و دو عالم ماده ارواح و اشباعم
باشراق خودم خود شاد و مشهور بودستم
که از نظاره حسن خودم خوشنود بودستم
که بایک نقطگی صدرا خط ممد بودستم
حیرت جسم و جان را همچو تار و پود بودستم

ز بهر رفع شرک دفع و همی هستی غیری
لباس بوالبشر پوشیده مسجود ملک گشتم
گه ادریس گاهی تثبیت گاهی نوح گونین
گه صالح گه ابراهیم گه اسحق گه یحیا
برای یک کسان امر و نقد وقت شان گشتم
بدریای حقیقت بهر غواصان دریادل

بشکل انبیا و اولیا موجود بود ستم
بتصویر محمد حامد و محمد بود ستم
گه یوسف گهی یعقوب گاهی بود بود ستم
گه موسی گه عیسی گه داود بود ستم
ز بهر دیگران روز جزا موعود بود ستم
بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بود ستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم
مگر یا این تعین نیت و نابود بود ستم

ای طالبان ای طالبان من باشما هر جا هستم
این دوری و مجوریم از و هم پندار شماست
ثابت نرم من از همه بے آنکه اشتباه کنند
بر عکس رسم این جهان در پرده بیابانم عیان
هم صورت ناسوتیم هم معنی لا هویتیم
در جلوت فرق آدم از خلوت جمع شیدون
هر چند نبود غیر من در عالم نو و کهن
باحسن خود در باختیم من زو عشق و عاشقی
که ششم اندر خائفه که زدم اندر میسکده
هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم

هم جلوه گرد دیده با هم مضمر و لها ستم
در نسبت خود با شما دریا و موج آسا ستم
بے آنکه استلزا کنند از جمله مستثنای ستم
چند آنکه بے پرده شوم در پرده احفا ستم
پنهان تر از پنهان و هم پیداتر از پیداستم
از انبساط نور خود نرم جهان آرا ستم
در ذات بحر حوشین بر رتبه علیا ستم
هم لیلی و مجنون منم هم وایق و غدا ستم
که سحر و سجاد هم گاه ستم و بینا ستم
هم عالم دنیا منم هم شاعر عقبا ستم

گاهی نیاز ایمان من گه بے نیازی شایمن
این هر دو میزید من هم بنده هم مولا ستم

خواجہ خواجگان معین الدین

فخر کون و مکان معین الدین

<p>سیر حق را بیان معین الدین منظر و جلوه گاه نور قدم مرشد و راه نمای اهل صفا عاشقان را دلیل راه یقین خواجہ لامکان و قدس مقام</p>	<p>بے نشان را نشان معین الدین آفتاب جهان معین الدین ناوی انس و جان معین الدین سید راه گمان معین الدین آسمان آستان معین الدین</p>
	<p>قرب حق ای نیاز اگر خواهی ساز و در زبان معین الدین</p>
<p>تنهانه چاک زد بگریبانم اینچنین گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ بترس و گز دوستم فکر گشت از دوست و اگر دشانه زلف گره گیر کن نگار نیسان شکسته قدر گهر مبتذل شود ای رشک شمع تابش بتانم آمدی جمع دست حاصل از دوست ای رقیب در دم مرا علاج شراب وصال تست ظالمم بپاک میثوم ایندم اگر شتاب تا داغ بشجر داغ وطم ما هتتاب گشت</p>	<p>دست جنون نمود بدامانم اینچنین بارے که کرد رشک گلستانم اینچنین لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین از کان دیده گهر افتانم اینچنین شد صرف سوختن بدن جانم اینچنین روئے که دیده ام کپریشانم اینچنین بیدرد من بساز تو در مانم این چنین کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین شد لیلۃ البراة بکاشانم این چنین</p>
	<p>دارم بطبع میل سخن سنجی اے نیاز خواهم که یک دو شعر و گزوانم اینچنین</p>
<p>محو نظاره رخ جانانم این چنین میسوزی آبخنان که نه دودی از شعله</p>	<p>آئینه وار دیده جیرانم این چنین بس بس مسوز آتش پنهامانم این چنین</p>

دولاب چرخ میشود آخر غریق آب
یار روان ز شتر مژگان کیت این
تابسته ام خیال رخ زلف آن نگار
کودانستم که بود حصول تمام عمر
لب خشک و تشنه کام و جگر تفتنه ام هنوز
بے گریه سوخت گشتم و با گریه آب برو
زین بیشتر تو من شری الحال من تو ام
مضمون آه و ناله موزون بخاطرست

گر هست سیل دیده گریه ام این چنین
فواره روان ز رگ جانم این چنین
حیرانم این چنین و پریشانم این چنین
یک جذب تو ساخته نادانم این چنین
حالانکه غرق قلزم عرقانم این چنین
گر بے نم آبخانم و گر با نم این چنین
بود از برای شکر تو شایانم این چنین
خواهم نمود مطلع دیوانم این چنین

دو دمن اسے نیاز پر و سبند
در مجمر سپهر سپند انم این چنین

خدا را ای صبا بگذر بوی خاکسار من
نقاب از رخ بر انداز ای قیامت پرور من
که آمد در دیار من که شد نو در دیار من
ز حبیب دامنم دست جنون نگذاشت بیکار
نیکروی زوال فرج این صید زبونم را
مکن اوراق اجزای حیاتم در هم و بر هم
بدلق فقر شمای میکنم از خوب طالع
به عیاری قسم ای یار عیارم مکن نهان
ز بس محو خیالت در دل شبهای تاریک
یکام دیده ام صهبای دیداری بنیر نری
نیاز از عجز عشق سنبلین سخن سخن خوشگویی

ببر در کوچه جانان ام مشیت غبار من
قیامت ساز کن امروز میسند انتظار من
چه شد ای بهیقرار من که شد صبر قرار من
برای بنجیه گر مشفق چه خواهی کرد کار من
اگر در شان فقر اکت شکست آر و کار من
مده بر باد ای ظالم کتاب مستعد من
نه جم دارد نه کس این طالع گردون سوار من
که بود این همکنار من که دل بر از کنار من
سوید اقلب شد تاریکی شبهای تار من
بند افی مگر گردون خمار انتظار من
و گر نه شعر بے لغزش کجا کو بقبر من

گل نشکفت جز دل غ جگر بر شاخسار من
جنون بر خوشیتن ناز و حجب نازتار من
نباشد خالی از جولاگری گرد و غبار من
زوید دزدین سید ام جز دانه عشقت
گه گریم گه خندم گه افتم گه خیرم
من از مسجد بنیانه نه از خود بسروم یاران
که از زلفت پریشانم که از روی تو حیرانم
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازی ما
بهر صید ربونی چشم دالم و آنی گردو
جهان با کثرت خود جنب و جدت نقطه صفر

بهار سوختن سپید است اندر لاله زار من
میغلان بر خودش بالذری پای خار من
نمایان زین میان میکرد آخر شهوار من
ز خونتاب دلم سر سبز گرد و کشتکار من
بیک حالت قرارم نه چه شدای بتقرار من
که در دستم نماند ایندم عنان اختیار من
همین کفرست ایمانم همین لیل نهار من
نماشای دگر هم دارد این آینه دار من
بصرای که میگرم بود عناقشکار من
حسابی دیگری باید مفتوح شمار من

نیاز از من مجوز بحر دروید در مانی
که بنود هیچ شے جز دروید دروید من

دی خرامان میگذشت آن یار خوش قرار من
چون نقاب لطف مشکین از رخ و عارض فکند
خرمن جان جهان را سوخت مانند برق
بسکه در عشقت شدم از کفر و ایمان بری
عشق اسلام است و دینم عشق در مان است و
دولت شاهی از چشم اشکبارم شد حصول

باد او ناز و شوخی از سر بازار من
شد جهان دیوانه روی پری رخسار من
از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من
رشته جامه گسست از سجده و زنا من
عشق غمخوار است و من عشق یار غار من
و من فقرم پرست از گوهر شهوار من

از خیال جور او خون دلم شد رشک مشک
درنگب اراسته نیاز این نافه تاتار من

دی در آمد بر سرم آن ساقی سرشار من
از نگاه مست او دیوانه شد پیشار من

<p>هوشمند اتم چه میسر سندان رفتار من نیت خرد دیوانگی کار و گرد کار من شد برین جام صهبای جبه و دستار من رفته اندر طرقة العین از من این هر چار من بر نیاید جز نوای سوز از منتقار من</p>	<p>مے بهم پای جایی سر جای پای بے خود از خروش و جوش مستی بر سرم ایستان دین اسلام فدای ساقی سرشار گشت خواب چشم و راحت جان و قرار و صبر دل جز مقام عشق آهنگ ندارد بلبلم</p>
---	--

کار فرما شد جنون در ملک جام اے نیاز
سخت دشوار است بار عقل در دربار من

<p>ظاہرش پیداست اندر صورت اظهار من چشم دل بکشا و بنگر و سعت پر کار من تاب و یگر میدد بهر شعله ویدار من وز شکست و کین شد شتی دیوار من ز نجات دعا شتی شد کافری در کار من نیت در فهم تو ریز قشقه روزنار من</p>	<p>سیر حق نهانت اندر معنی اسرار من از محیط نقطه مرکز بود اقلیم ملک نور و آتش بر دلم هر دم تجلے میکند در بنای هستیم از نیتی مستحکم است ای مسلمان کفر باشد جز ولایتک عشق ز ابد از سیر سواد الوجه من آگاه</p>
--	---

طوطی دستان سرائے ذوق شوقم اے نیاز
نشوی جز مال جان سوز از منتقار من

<p>رب ارنی مینواز و بر لب طہر تار من یمن میگرد و ہما از سایہ دیوار من تار سازد در مشامت بوی جان عطار من میدد بنیانی اندر دیدہ نظار من حاکم عظم بدر شد از سر شیار من چون بخود غرقم نمود آن قلم زخار من</p>	<p>نیت جز آہنگ عشق آواز موسیقار من بسکہ ہستم سایہ پرور زیر بال مہربار اے نسیم گلشن ان سوئے و کاظم بیا حسن خوابان بہر حق مینی مثال عنیک است آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق بچو دریا محیط این قطرہ ام شد موج زن</p>
--	--

کرد ما را بے نیاز آن قبله اهل نیاز
لطف فرما شد به احوال دل افکار من

حَرِّقُ قَلْبَهُ وَالنَّارُ مَكْنُونٌ
وَمَا يَجْنِيهِ مِنْهَا حَرٌّ وَقَانُونٌ
بَرِيٌّ نَفْسُنَا عَمَّا يَظُنُّونَ
وَمَا لِلزُّهْدِ وَالتَّقْوَى بِمَنْوَنٌ
حُضُورُ الْحَرِّ عَلَى الْأَمْوَاتِ مَسْنُونٌ

ایسر عشق مفتولست و مجنون
نمی داند طبیب آزار ما را
نه مادر و انیسم اندر نظاره
شهید اکبر است این کشته عشق
بیاجانان نبستم لطف فرما

نیاز اندر خمار است اے دروغا
و خمر الدین تم لو و مد فون

سَكُوبٌ عَيْنُهُ وَالْقَلْبُ مَحْرُونٌ
فَمَا مَسْجُونٌ هَذَا السَّجْنُ مَسْجُونٌ
يَنْحَطُّ بِتَرَفِيهِ فَلَا طُورُ
تَعَالَى حُبَّنَا عَمَّا يَقُولُونَ
فَإِنْ بَاعَدَتْ عَنْهُمَا مَسْجُونٌ
وَالْآفُ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَسْجُونٌ

مَرِضٌ الْعِشْقُ مَفْتُونٌ وَ مَجْنُونٌ
مَحِيٍّ مَحْبُوسٌ مِنْ كُلِّ حَبْسٍ
وَمَنْ لَعَلِمَ تَدَاوِيَهُ سَوَى الْحَسَنِ
إِلَّا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحَسِينِ
تَرَحَّمْ وَالتَّفَتِ مَخْوَ الْعُشُوقِ
بَلَاءُ الْعِشْقِ يَا أُمِّ بِلَاءٍ

پیمان توبه شکن و پیمان ساز کن
دور حقیقت است و دایع مجاز کن
کوتاهی قضا و زلف دراز کن
طرز واد او غمزه عاشق نواز کن
بود و عطا و لطف با اهل نیاز کن
ایدل اگر غنا طلبی ترک آرز کن

عید است سابقا در میخانه باز کن
هنگام زبد و توبه و تقوی گذشت رفت
بنگر تیغ و تاب دل سوگوار من
بنما بما تجلی جان بخش و دل کشا
امروز روز عیش و نشاط و سرسره است
گنج قناعت که دل را غنی کند

تا صبح وصل درند بهر شب اس نیاز
چون شمع آه و گریه بسوز و گداز من

شعله عقل بدر شد حد کشور من هر سر موئی منت همسر چشم من ماهر و یان جهان گرد پری پیکر من دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من در مقامیکه رسید این دلک پیپر من چون ز آفاق جهان گشت بلند خیر من	شاه عشق آمد و شد تحت نشین بر من همه تن دیده شدم بهر تماشای که می شوند حلقه نشین بر بنط باله ماه و اعطا جنت من سینه پر دل غنمت بس فرو مانده جناح ملکوت از پرواز یافتند عالمیان تاب دگر از نورم
---	--

تا شوی محرم اسرار حقیقت چون نیاز
سایه سان باش پس پیش رو بهر من

ز هر سوئے بیاسوی محمد شو محمد شو بروئے قبله روی محمد شو محمد شو ایسر حلقه موئے محمد شو محمد شو سراپاسیرت خوئے محمد شو محمد شو بیاد لداوه بوئے محمد شو محمد شو	ولا خاک ره کوئے محمد شو محمد شو به هر دم سجده جان سوئی ابری محمد کن تجر و پیشیر گیر از قید عالم و اران خود را به اخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی بکن خالی مشام از بوئی گلها جهان ایل
---	---

نیاز اندر دولت گر مهر عرفان خدا باشد
فدائے شان و لجوئے محمد شو محمد شو

آهوئے دشت بوکم از اسوار مید دیدیم روئے جانان این پرده و دیده چون باد نو بھاری بر گلشنم وزیده گشتم بحشیم مردم چون مردک بدیده	من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده بدید روی و همی مارا حجاب دیده گل گشت غنچه دل و لب تکبیش و آشد چون آفتاب معنی بر جان من درخشید
--	---

<p>من نور ذات حقم ای صاحب بصیرت در صورتی نظر کن اندر صریح خلق روح الهیم من جان خدا نیم من من جلوه گاه ذاتم هم مظهر صفاتم آئینه پر صفایم جان خدا نمایم سلطان بی نیازم چون سر و سر فراف از جام عشق مستم مستانه السم زاهد یکسر بر من بگذر ز گفت گویم</p>	<p>در صورتی اگر چه از خاک آفریده نقاشش دست قدرت تصویر من کشید از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده هم اصل کائناتم از نورش آفریده هم عین و هم جدا هم اے مرد برگزیده هم بنده نیازم مثل کمان خمیده بے پاؤ بے سرستم از قید تن رسیده نشینده که فرقت در دیده و شنیده</p>
---	--

قول نیاز نشنود یعنی ز خود برون شو
چون از خودی بر آئی باشی خدا رسیده

<p>اے عکس نمائی تو هر ذره چو آئینه نظاره گیانت را هنگام تماشا بیت پیدائی و پنهائی هم صورت هم معنی این حسن مجازا در چشم حقیقت بین</p>	<p>از دولت دیدارت هر دید چو گنجینه هر شب چو شب قدرت هر روزه چو آدینه هم نور و سرور تو هم دیده هم سینه هم عنیک بینا بیکت هم قطره وزینه</p>
--	---

اندر من و او هر دم رازی و نیاز می هست
روشن بود این معنی بر سالک دیرینه

<p>نسب عز و علای غنهای امج انسانی امیر عالم امری شبه معموره خلعتی ظهور کامل ذات صفات حضرت نیرود رحیمی رحمته للعالمین شافع خلعی درخشان آفتاب آسمان حسن و محبوبی</p>	<p>بنی ثیری مجسط تنزیل فرقانی ادیب علوی و سفلی رسول النبی جانی حبیبی سیدی محبوب خاص الخاص ربانی کریم اکرم الخلق سرایا فیض رحمانی چون شمع صبح در بر مشن نماید ماه کنعانی</p>
--	---

شبستان جهان روشن نورده روی او
کند در یک نگه واجب نما آئینه دل را
حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود خواند
چه وسعت داده یارب بنظر آن عظیم الشان

ز تابانی شعله حسنش کند خور یخستانی
بیک چشک زواید از رخش زنگار اسکانی
محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی
که اتی عبده گوید بجای قول سبحانی

نیاز اندر دولت گمر بر رخ گبر کش جاگیرد
نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

زهی عز و جلال تو ترا بے فخر انسانی
ولی حق وصی مصطفی دریا فیضانی
امیر کشور فقری شد سلیم عرفانی
انیس محفل انسی جلیس مجلس تقدی
مہ ظلمت کشتانی مشعل تاریکی عالم
براه حق نمائی نا قہائی کاروانش را
پیبر بر منبر نشست و خواند مولایش
عجب نبود بهار بخیزان بارغ مجباز را

علی مرتضی مشک کشتای شیر نردوانی
امام دو جہانی قبلہ دینی و ایمانی
خدا گوئی خدا بینی خدادانی خدا شناسی
سرور جالت خاصانی تشا طروح پاکانی
سرا پا جلوه نوری تمامی مآہ تابانی
نباشد جز بدائی او کس دیگر بدائی خوانی
که نامو لایش را باشد اند خلق برانی
که میبارد بر و سر لحظه ابر فیض و احسانی

نیاز اندر قیامت بیوسر سامان نخواهی شد
که از حب و تولائی علی داری تو سامانی

بدہ دست یقین ایدل بدست شاہ جیلانی
امیر دستگیری غوث عظم قطب ربانی
نشان شان بچوئی بیان سر مکنونی
سرا پا جلوه حسنی تمامی مہر تابانی
ز پائی پاک و فخریت دوش پاکباز را

که دست او بود اندر حقیقت دست یزدانی
حبیب سید عالم زہی محبوب سبحانی
بیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی
کند یعقوبیش گر باشد اینجا مآہ کنعانی
حیاتی تازه بگرفته از وین مسلمانی

شب بخت سیه رازده مهرش کند صبحی به بختدازده فیاضی ادنی بیواسی را ملاک طرقتو گویند روزندازد کباب او	فرز دلمه لطفش رخ شاه غریبانی گدایان درش پیغم شاهی تخت سلطانی جلوداری کنند او را خواهی تنی جانی
---	--

نیاز اند جناب پاک اواز قدسیان باید
که آید جبریل از بهر کار و بار در بانی

دلادست طلب بخت ابد گاه شهنشاهی امیر عالم آرائی ظهیر دین و دنیائی محیط فیض و ارشادی بعلم فقر استادی قدریا تجریدی گلستان تفریدی شبستان جهان شد همچو روز روشن گرفته صورت قالی بزمش سیرت حالی بخاشاک وجودم زنگار گرم او آتش ز شوق عشق محبوب الهی آبخان گشتم	نظام الدین والملة علیه رحمة الہی شهنشاه علی جای نبی شانی حق آگاهی سرای حسن جان بختی همه جانان لخواهی بشکل مصوت انسان نمایان ذات الهی که طالع گشته از آفاق عالم انجمن بای زبان شمع شد در مدح او مرغ سحر گاهی بیرون از آسمان شد شعله مستی پر گاهی که تصویرم مصود شد بر صوت آبی
--	---

چه غم داری نیاز از رستن تنها ازین عالم
که سلطان المشائخ یار جان است همراهی

اے جلوہ گر رویت بر حبه و بر دے اے قبله ایمانم و جان دل و جانم با آنکه میرائی از دسمه رنگ و بو مے بینم انا الحق زن هر ذره بهر تو اندر دل هر قطره دریا است بموج اند این جمله ضمائر مرجع توئی ایجانان	راہ تو و کوئی تو ہر راہے و ہر کوئے رہ سوئے تو گردانم ہر طرف و ہر سوئے رنگ تو و بوئے تو ہر رنگے و ہر بوئے ما اعظم شانی گو ہر تارے و ہر موئے خود بحر محیط است این بہر ہے و ہر جوئے تغیر تست اینک ہر تالے و ہر اوئے
---	---

<p>اندر ره عشق تو رفت نیاز از خود از تست کز و هست این برائی و هر بوی</p>	
<p>گر بر سر بالیسم نازان بخرام آئی بانیچه عشقت شد به دست گریبایم این آه دل سر دم وین نگ رخ ز دم اے رشک میحایم از بهر مداوایم خاک ده کوئی تو این طرف اثر دارد</p>	<p>جان از سر نو بایم تاب و توانائی از قبضه دستم شد دامن شکیبائی بار از درون هر دم دارد سر سوائی چون بر دل بشدایم یک جلوه نغمائی هم صندل در دسرم سرمه بینائی</p>
<p>بوی به نیاز آمد از طره مشکینش از خود بر مید آخرا این آهوی صحرائی</p>	
<p>سرد آنکه دم زخم من ز کمال کبرائی همه این صفات داتم که بعام شهوت نظر بصورت من نه نگاه دیده دل همه تهمت ست بر من که تو گوئی منم من</p>	<p>که سوائ حق ز بیم وجود فی قبائی بخدا که اوست پیدا لباس ماسوائی که نهایت سراپایم جلوه خدائی نه من منت این من خداست خود نمائی</p>
<p>همه دلبری نازت که بصوت نیاز ست چه نیاز شان خاص است ز شیون دلربائی</p>	
<p>بر بوز و ست این دلم اعجاز نگاهی هند و شود و چشم سیاست پرستند اعجاز نگاه تو کند زنده جاسا و پند بر اوج تماشای رخت کیست هوا گیر</p>	<p>زان هست مرا همدم و دمنسا لکاهی گر بر فگنی برت شیراز نگاهی اے رشک میحایم از نگاهی گو طائر قدسی ست پیر و از نگاهی</p>
<p>چون ناز از نیت و زیبای نیاز ست زیند که بر او افگنی از ناز نگاهی</p>	

از خلق جدا هستی و هم در همه مائی
 بی نام و نشان بودی و گنجینه پنهان
 بروحدت ذاتت غرض کثرت شانت
 هم شاه جهان بی بستر افسر شاهی
 هم معتکف مسجدی و سجدی بدستی
 هم بارکش خرقه و هم رند قبا پوش
 هم صوفی و رقاصی هم صوت مطرب
 هم ناله جانکاهی و هم خنده جان بخش
 هم بلبل رشیدائی و زاری و نزاری
 هم خطی و هم خالی و هم چهره زیبا
 هم خرمن گلزاری و هم برق بستم
 هم ستوری و هم فتنه و هم آفت جانی
 هم خنجر مرگانی و هم تیغ دو ابرو
 هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت
 هم غافل و هم بشاری و هم بهشت و سست
 هم مرشد گل گشته شکل شته حیلان
 ایدل تو چنین در شغب و شور چرائی
 ای سینه من ریش دل از بهر کرداری
 و خنده من صورت گریه بچشستی
 ای راحت جان شکل غم آمد چونی
 در معنی فی انفسکم غور و نگم کن

از جمله میرائی و در جسد در آئی
 از بهر شناسائی خود صورت مائی
 یکتان تو خلق ست و گشتان خدائی
 هم دلق به برداری و هم شکل گدائی
 هم دوشن بزاری و در تبکده مائی
 هم زهد سراپائی و هم ترک خطائی
 هم چوبی و هم تازی هم صوت صدائی
 هم سوزی و هم سازئی هم درد و وائی
 هم دهمین دهر گل جلوه نمائی
 هم کامل مشکینی و هم لف قنائی
 هم دیده قتانه و بالائے بلائی
 هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی
 هم تیرنگه در هدف سینه مائی
 هم گفته اما الحق به سیر دار بر آئی
 هم واعظ و هم پیره میخچه مائی
 بر روی نیاز آئی و ارشاد نمائی
 و دیده بگو صورت ناسو چرائی
 و لخت جگر سوخته چون طور چرائی
 و صبح صبح شب و بجز چرائی
 و جان من آرائی و بجز چرائی
 معشوق برداری و بجز چرائی

افتاده به پندار دوتی دور چرائی
 اسے شپیرک دیدہ جان کور چرائی
 چون قطره بدریائی و در شور چرائی
 مے نوش کن وہاں بلب کور چرائی
 در حرص بہشت و ہوس حور چرائی
 بر تکیہ این زہد تو مغرور چرائی

دلدار تو نزدیک ترست از رگ جانیت
 خورشید جمال رخ محبوب عیانیت
 جان بچہاں است چو دریای بقطرات
 از زندگی افزای لب ساقی مرست
 اسے زہد افسردہ بیاؤ بخدا شو
 یک جوندہ قیمت این طاعت مہل

بر قول نیازست اگر علم یقینیت
 پس دیدہ دانستہ بدستور چرائی

پر چشم خورشاب تاکے
 در ماؤ تو این حجاب تاکے
 بینم بہ غلط سرب تاکے
 خواہم فقص و کتاب تاکے
 ماخم بخودی خراب تاکے
 دارم ہوس شراب تاکے
 و اما ندہ ز آفتاب تاکے
 وے جان من این حجاب تاکے

بر چہرہ تو نقاب تاکے
 بر دیدہ ما حجاب از ماست
 بر بحر حقیقتم گذردہ
 یک حرف ز عشق خود سبق وہ
 بنجو ذر خودم کن و بنجو دار
 مستم بکن از نگاہ مستت
 با شتم تہلقات ذرات
 اسے دلبر من جمال نمسا

گردان زدو کون بے نیازم
 گردم بے آن خراب تاکے

مشغولے

خود تماشا و خود تماشا شائے
 غیرتش تاب غیر کے آرد

یار من با کمال رعنائے
 عشق بازی بخوشن دارد

در ازل دیده بر رخش واکرد
 در بطونش نمود عشق مقام
 شد چو حرب نظاره دامنگیر
 از تقاضای حرب جلوه گری
 خواست آن حسن بنیظیر مثال
 ناگهان کرد امر کن فیکون
 شد هزاران هزار شکل غریب
 یک جهان ز جنس جن ملک
 خود برآمد بشکل این اکوان
 هست عالم تمام مرآت
 طرفه تر این که رانی و مرآت
 لیک اندر جهان کهست و نو
 هیچکس را نیافت این قابل
 آخر الامر سوئے آدم دید
 متصف با صفات تنزیهی
 زین سبب شد خلیفه اش انسان
 اوست آئینه صاحب الوجهین
 روی سوئے خصال حق ربی
 سجده اش بانقا لیس عبدی
 پس همو ساجدست و هم مسجود
 جز عدم نیست غیر ذات خدا

خوشنشین را بخونش شیدا کرد
 شد مسافر سکونت و آرام
 گشت مطلق بدام قید اسیر
 آمد اندر حصار شیشه پری
 متحلی شدن باین امثال
 نقش بسته جهان بو قلمون
 از تجلی نور ذات حبیب
 وان دگر از عناصرست فلک
 حسب درخواست حضرت اعیان
 کاندرو ظاهراست آیاتش
 جزیکه نه چگونگی بهیات
 جست و جوئے نمود بانگ و دو
 که ظهورش بود درو کامل
 بهتر و خوب تر از عالم دید
 بهم درو و وصف لغت تشبیهی
 دیگرے کس نبود لایق آن
 گریه یعنی تو با حقیقت عین
 وجه طرف نقال لیس عبدی
 جانب آن خصال حق ربی
 نیست درو هر غیر او موجود
 پس بود عین او همه اشیا

مجلے بہت آنچہ گفت نیاز
کرد کوتاہ قصہ مائے دراز

بیادیت گریرین دلیل گواہ
کن منتظر جانب کلام اللہ

مثنوی

امر ربی ست روح و سرخداست
حیف در بند جسم در مائی
یار تو بر دم ست باتو کلیم
ہمہ عالم پرست از آواز
باز کردن ہمین بس ست ترا
بشنوی یک کلام نامقطوع
اول و آخرش چو چید شد
عالم صوت از وظہور گرفت
رونق افشای انجمن او شد
گر با ظہار رو نیاروی
بشنو آن بانگ پر سرور از گوش
غرق شود میان بحر محیط
نور بے رنگ بہت وحدت ذات
دید مای دولت کہ نابین ست
ورنہ وحدت کجا و کثرت کو
تو کہ ہنہ گزندیدہ آن نور
تا نیست شعاع نور خدا

ذکر بے کام و بے زبان اور ست
نشنوی صوت پاک رحمانی
حیف تو نشنوی کلام قدیم
لیک در مای گوش خود کن باز
بندہ سازی رہہ شنیدن را
از حدوث و فنا بود مر فروع
زان سبب نام او بآن حد شد
از حضورش بسا را نور گرفت
فیض بخشای بہ سخن او شد
نام او از در جہان نہ بدی
کن فراموش خویش راوی ہوش
ذات بے کم و کیف نور بسیط
وین تعین بود ہمہ ظلمات
پیش تو نور سر بسرا بن ست
بوی غنہ بر کجا کجا بر بو
چہ بدائی حقیقت مستور
بر دولت کے شود ترا پیدا

کاین ہمہ ظلمت ست و نور دگر	کے سٹو داین و آن بہم ہمہ
ذات مطلق مثال گل باشد	مبدأ فیض جزو کل باشد
وین دوئی و نقین ست چو خار	میکشد ہر یکے از و آزار
گل شوی گر نظر بگل آری	و امن جان کس نیازی
ور بہ تقید خار در مانے	خود بر کنجی جہان بر بخانے
تو نہ آنے ہر آنچہ فہمیدی	گل نہ دیدی تو خار را دیدی
توئی نو خاستہ گل از گلشن	خار دانستی و شدی گلخن
اندر آن خار و گل تو فرق کن	گر چہ ہستند از یکے گلشن

مستزاد

اے دوست بین در ہمہ سوری خدا را با عین نگاہے
میدان یقین این ہمگے ماوشمارا مرآت آہے
خود بھرتماشاے رخس آمدہ بیرون از حجلہ خلوت
کہ دلچ بہ بر کردہ و کہ صورت دارا باہمت جابہے
کہ سوئے کلیسا شدہ تا قوس بدستش دہرودہ ترسا
کہ کردہ بدست آمدہ تسبیح و عصا را پوشیدہ کلابہے
کہ معتکف مسجد و در کنج قفسہ پنہان ز جہان شد
کہ شاہد محفل شدہ آن اجمن آرا رشک رخ رومابہے
از روشنی عارض و از تابش سیماں وز کاکل و خالش
آورد بیرون این ہمگی صبح و مسی را ہر شام پچاہے
گمراہ طریقے اگرش غیر بدانے ای طالب مولی
بینی ہمہ او گر ہمہ این ماوشمارا آئی سوی آہے

مانند نیاز آبی برون از چہ ہستی گر عاشقی حقی
زان پس تو خدا باشی و بینی تو خدا را در ہر پر کاہے

مستزاد

در کسوت نو آمدہ آن دلبر زیبا ہر شام و پکاہے
کہ مہر دخت شندہ بروے ہمہ دنیا کہ صورت تابے
کہ فرش گے عرش گے بحر گے بر کہ صورت قطرہ
کہ شکل صدف آمدہ کہ گوہریکتا گاہے پر کاہے
کہ دلق برب کردہ بیازار برآید در شکل گدا یان
کہ تاج بہ سر آمدہ بر تخت مطلا در صوت شبہے
کہ پیگری لیلی شدہ خود جلوہ گری کرد بر سند خوبی
کہ سیکل مجنون شدہ گروید بہ صحرا با حال تنباہے
کہ خندہ کنان رنگ گل آمد بگلستان در فصل بہاری
کہ نعرہ گنان صورت بلبل شدہ شیدا بانالہ آہے
از روشنی چہرہ زیبائے ہمنست این نور ہدایت
وین ظلمت کفرست بکفّار ہویدا از زلف سیاہے
گفت ست چو خود لیس کشلے شئی در حضرت قرآن
زان پس بچہ سان دافم و بنیم ہمہ اشیا جزوات الہے
و خلق نیاز این سخن ستر حقیقت بے پردہ مفرما
این راز نگاہ دار بکنج دل شیدا با حفظ نگاہے

مستزاد

ستر نھنی از مطالع انوار بر آمد ناہیدہ عیان شد

از بهر ظهورش پی اظهار برآمد
برخود نگران شد

سر در جهان شد

خود گفت انا الحق برادر برآمد

خود بود که آن بر سر انکار برآمد
تغیر دمان شد

در صورت انگور

خود بود که بر شاخ شردار برآمد

خود سر شده از خم خمار برآمد
مدهوش کنان شد

بر روی مصلا

خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش

هم خود زور میکرده سرشار برآمد
بیهوش روان شد

که طالب اینها

که در هم و دینار گه حورو قصورست

که دست ازین شسته پی یار برآمد
یابنده آن شد

تا خلق تبرسد

که شعله نور شده بر طور برافتاد

که مار شده صورت گلزار برآمد
بشگفت بیان شد

که دانه تسبیح

که مصحف و قرآن گه بید پرانست

که تار شده صورت زمار برآمد
از کفر نشان شد

تمثال محمد

که نرم دل و صاحب اخلاق حمیده

که بر صفت ظالم خو خوار برآمد
قتال زمان شد

که شکل حباب

که ژاله و گه برف گه ابر میطرست

در لحظ بدریاسته هموار برآمد
آن بود که آن شد

باغ و رنگه کن

در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد

خود نیت نیاز آنکه بگفتار برآمد
نادان بجان شد

دارای جهان شد

خود تاج بر صورت شانانه برآمد

خود دلق بر شکل گدایان برآمد
دکان بدکان شد

خود گشت بت و خود تیرا شید تنبان را در صورت آذر
 خود گشت خلیل و سوبت خانه برآمد بشکست روان شد
 حقا که مہولست کہ او پرده نشین بود در حجلہ غیبت
 با صورت زیبایزہا نخانہ برآمد در عین عیان شد
 گاہے متجمل شدہ برسند خوبی در صورت لبلی
 کہ فیس شدہ عاشق دیوانہ برآمد بیخانہ و مان شد
 خود بود کہ اورفت ز جلیان سول بغداد شیخ ہمہ عالم
 خود گشت نیاز و چو مریدانہ برآمد از معتقدان شد

غزل

<p>ندائم کیستم مارا چہ نانے بحسن روی خود کسر شار و ستم نہ با ستم بر زمین نے بر سماوات عجب جائیت اندر ملک جاہم چو مہرم شد بروں از مطلع غیب بظاہر گرچہ فانی مے نایم ، ز وحدت سوے کثرت چون برآیم بہر آنے بشانے دیگر آییم گہ بر صورت بلبل بنا لم بکعبہ شیخ و در دیرم برہمن بہر مشرب کہ بینی نیست جز من بیاطن ناز و رظا ہر نیازم</p>	<p>بجیرت اندرم ہستم کد امے نہ بینا دایم ونے نہ جاے مگر در لامکان دارم قیامے کہ آنجا نے سحر باشد نشاے ز تابم شد عیان بہر خاص و عامے و لے در باطمین دارم دواے ہمون دم باز گردم تیز گامے نہ مے دارم بیک شانی قیامے گہ شکل گل آیم خندہ فامے مغم در میسکہ ہم مے و جاے ز من بشنو بہر ملت کلامے بہ معنی خواہہ در صورت غلامے</p>
--	---

مناجات

الہی بحق نبی نام
 بحق امام علی مرتضیٰ
 بحق بتوں کے زیرِ است او
 بحق امام حسن مجتبیٰ
 بحق امام شہیدان حسینؑ
 بحق امام شہ دین و داد
 بحق امام کہ باقر خطاب
 بحق امام کہ ابو جعفر است
 بحق امام کہ موسیٰ است نام
 بحق امام علی رضا
 بحق امام محمد تقیؑ
 بحق امام فقہ رہنما
 بحق امام علی عسکری
 بحق امام کہ مہدیت آن
 بحق ہمہ قریات رسول
 بحق محبان و شیاع شان
 بحق بنائے کہ بیت الحرم
 بحق ملائک کہ بر انقیاد
 بحق صحائف کہ بر انسبیا
 بحق کسانے کہ با مصطفیٰ

علیہ الصلوٰۃ علیہ السلام
 وصی نبی و ولی خدا
 نسا، جہان راویت آبرو
 جگر گوشت شاہ مشکل کشا
 شہادت از ویافتہ زین
 کہ نامش علی بود زین العباد
 شیندیم اورا ز روی کتاب
 بصدق و صدا خلق را برست
 از ویافتہ شرع و دین نظام
 لقب ضامن و ثامن آرد را
 کہ دین نبی شد ازو منجلی
 شفیع خلائق بر وز جزا
 کہ سوی حقیقت کند رہبری
 جہان منتظر کے شو او عیان
 کہ بہتند شان جلال قبول
 بحق غلامان و اتباع شان
 بود نام او کعبۃ اللہ ہم
 کہ بستہ انداز سر اعتقاد
 کہ بودند شان خاصگان خدا
 شہادت گرفتند اندر غزا

بحق کسانے که با مرتضیٰ
 بحق شهیدان دشت بلا
 بحق شهنشاہ دین غوث پاک
 بحق غلامان این بارگاہ
 بحق کسانے که دیوانہ اند
 بحق حرفیان زندان و ش
 بحق قلندر و شان خاکسار
 بحق مشائخ که در راه دین
 بحق کسانے که در علم و فضل
 بحق کریمان دین مستین
 بحق ضعیفان پیر از سال
 بحق جوانان اہل صلاح
 بحق ہمہ مومنان جہان
 گناہان مارا بہ بخش ای کریم
 بہر مشکلاتے که داریم ما
 رہابندہ کشتی نوح را
 بگرداب آفات افتادہ ایم
 صرّفنا اللّٰیالی و آیامہا
 نگاہے بہاے خدا بر فلک
 ز تبلیس ابلیس ناچارہ ایم
 نجاتم بدہ اسے خدا زین بلا

رفاقت نمودند اندر و غنا
 کہ جان باختند در رضائی خدا
 نوازندہ از سمک تناسک
 کہ ہر فرد فرد دست عالم سپاہ
 بشمع خیال تو پروانہ اند
 کہ از جام عشق تو انداز کش
 کہ دارند از سلطنت ننگ و عار
 بخوم الہدی اند و شمس البقین
 بترویج دین عمر کردند بدل
 کہ ہستند دین را نصیر و معین
 کہ دارند در پارسائی کمال
 عَلَیْہِم تَفَاحٌ بِأَبِ الْفَلَّاحِ
 کہ بروین و ایمان شد مگر شان
 کہ اِنِّی لَکَیْمٌ وَاَنْتَ الْکَرِیْمُ
 بفضل خود آسان کن ای خدا
 ز آفات طوفان عالم ربا
 نہ باشی اگر نا خدا چون رہیم
 مِنَ الْعُمُرِ بِالْمَعْصِیَةِ وَالْهَوَا
 لَقَدْ اِنْقَضَ الْعُمُرُ وَطَالَ الْحَزَنُ
 بہ تبعیت نفس اتارہ ایم
 بکن دور این نفس و شیطان ما

مراد است یاران این انجمن به
 بهر احتیاجی که دارند پیش
 بر در باب ایمان کثاباب رزق
 شفاوه مرضیان اسلام را
 بکن از سر و دینداران ادا
 نگه دار بر حال اهل سفر
 کسانی که مخزون و افسرده اند
 ترجم علیهم رؤف العیاف
 کسانی که کردند خود را خراب
 تفضل علی حالیم یا کریم
 بده مومنان را توفیق و ظفر
 خدایا تو هستی غفور و رحیم
 بلا کم زو سواس خاطر پریش
 بجز خود از معصیت دور دار
 ز جسد و نامم بری کن مرا
 تو خلاق مائی و مابنده ایم
 تو غفار و ستار و آمرزگار ،
 بتوفیق حسن عمل کن مدد
 تو دانی که محور ضای توام
 ترا از تو می خواهم ای کردگار
 ز دنیا و عقبه ندارم بهوس

بر آور به لطف خود ای ذوالمنن
 روا کن خدایا با جسان خویش
 که مفلس نمازند ایشان رصدق
 بر ایشان کثاباب انعام را
 تمامی فرالض بلطف و عطا
 که در راه نیابند نقص و ضرر
 بحسب علی نیز غم خورده اند
 ابر هم من النار یوم التناد
 بغمهای آل رسالت مآب
 با صانک الستر القدریم
 بکن کافران را ذلیل و بتر
 نگه دار مارا ز دیور حسیم
 تسلی دل بخش از فضل خویش
 ز عصیان بهر حال مغفور دار
 بخوبی و نیکی قوی کن مرا
 ز عجز و زبونی سرافکنده ایم
 من از کرده خوشتن شرمنا
 ز مقبولی خویش منمائی رو
 بدل جان نثار و لای توام
 بلطف خود این آرزویم برآر
 حصول تو و الله مرا هست پس

طفیل حبیب خود ای بی نیاز
 چو از کمترین اہمت آن شہم
 منظر و منصور و پیش بدار
 جہان روشن از نور اسلام با
 علامات کفر از جہان دور کن
 بدین نبی رونق دہ تمام
 بدہ حاکمان را تو توفیق خیر
 تفضل علی جملۃ المؤمنین
 خصوصاً بحال من زار بین
 رمائی مرادہ از چنگ بلا
 بدہ قوت دل ز دین خود دم
 ز نور ہدایت پسرا غم فروز
 منم در جہان پر گناہ عیب کوش
 وضعیت عمرے بطول اہل
 کہول و ظلم و جہول چنان
 بسا گر مان از تو راہ یافتند
 چہ باشد مرا ہم کنی رہبری
 بدر خرقہ زور و مکر و فریب
 لسانے مع القلب فی الاعتراف
 بقید تن و بند جسم اسیر
 تویی داور داد و فریاد رس

بوصل حقیقی رسان از مجاز
 کینہ غلامان آن در گہم
 دو عالم زیر نگینش بدار
 برین آرزو دور ایام باد
 ہمہ کافران را تو مقہور کن
 کہ بر شرع قائم شود خاص عام
 کز ایشان نیابد ضرر یار و غیر
 لہذا یکنوا من الضالین
 کہ جز تو نخواہم بدینا و دین
 بلائی کہ بر پاست بر بار ما
 قوی سبب کن از یقین خودم
 شب تار ما را بکن ہجور روز
 ہمہ عیب من پوش ای عیب پوش
 و کنت مصر البور العمل
 کہ گویند بینندگان الامان
 بریدند از خود بتو ساختند
 کہ گردم زہر عیب نقصان ہری
 کہ بر فقر کے بخشند این مجازیب
 بسوا الخصال وبالاعتناف
 منم پائے در گل تویی دستگیر
 تویی بیکس زور را زور و کس

تویی شایہ زہم کون و مکان
 تویی نور بخش زمین و زمان

منم بنده پرگناه شمسار
 فَإِنْ كُنْتُ تَكُنُّ لِي شَفِيقٌ رَفِيقٌ
 منم ماسی قلزم بے کران
 به خشکی همه عمر سر کرده ام
 بے سویی بحر خودم زین سراب
 در معرفت بردل من کشای
 وَهَبْ مِنْ لَدُنْكَ الضِّمِيمَ الْمُنِيرَ
 بچیز از من و ما من و ما منم
 خطی برگناه وجودم کشش
 شراب محبت بنوشان مرا
 ندانم که من کیستم خلق کو
 خبر ده الهی مرا از آن مقام
 زود بیاود نیم بهمین ست و بس
 تجلی ده اے شعله نور من
 ز خود بے خودم سازای فو الجلال
 بده تاب ای نور جان بالعجل
 حساب نمود مراد و رکن
 مانند مرا از اسم و رسم اثر
 تو باشی همیشه بملک وجود
 بجز و نیاز من ای بے نیاز
 فَطَوَّبَ لِي مَنْ قَلْبُهُ الْمُسْتَبِيرُ

تویی آفریننده آ مرزگار
 أَكُنْ فِي مَجِيئِ الْبَلَاءِ غَرِيقٌ
 که افتاده ام در سرب جهان
 در امواج خفا که بسر برده ام
 که از پائی تا سر شوم غرق آب
 که ناید نظر جز تو از ما سوا ی
 فَإِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
 که این ست گبری و ترسایم
 خلاصم بفرما ازین کشمکش
 جدا ساز اراکل هو نشان مرا
 بجز تو ندارم بکس گفت گو
 که بے صوت میروید آنجا کلام
 نه من دانم و نه مرا هیچکس
 بسوزان بیک جلوه طور من
 فراموشیم ده زیر قیل و قال
 از آن پیشتر که بیاید اجل
 تخم را ز نورت پراز نور کن
 نداند کس از نشا تم خبر
 شهنشاه و سلطان تحت شهو
 تملطف بفرما و با من بسیار
 بِنُورِ الْإِلَهِ الْعَلِيمِ الْمُبِينِ